25-1980

Кол жазмалар фонду
Инв. № 75

(год)

Хранить _____ лет

Авт/к не указан 25-1980

Язык – персидский

Дата печатного издания не
указана.

История п/ю/ника Мухаммеда

جمله در توحید او مستغرقند — هیچ و مستغرقه هیچ مطلقند

هر چه هست از زیست ماهی تا ماه — جمله ذرات بر ذاتش گواه

خاک ما کل کرد در چل بامداد — بعد از آن جان اندر و آرام داد

جان بتن رفت و از آن تن زنده شد — عقل داد آش تا بدان سنده شد

چون شناور شد بعجز اقرار کرد — غرق حیرت گشت و تن در کار کرد

حکمت او میدهد بار همه — وین عجب او خود نکهدار همه

خواه دشمن گیر اینجا خواه دوست — جمله را کردن بزیر بار اوست

کاو بر ماهی و ماهی بر هواست — چون زمین بر لیست کاو استاده راست

فکر کن در صنعت آن پادشاه — تا کین همه بر هیچ میدارد نگاه

چون همه بر هیچ دارد آن یکی — این همه بس هیچ باشد بیشکی

جزو و کل برهان ذات پاک اوست — عرش و فرش اقطاع مشت خاک اوست

جمله یکذاتست اما متصف — جمله یکحرف و عبارات مختلف

مردمی باید که باشد شه شناس — تا شناسد شاهد او در هر لباس

در غلط افتادن احول را بود — این نظر مرد معطل را بود

ای در یغا هیچ کس را نیست تاب — دیده ها کور و جهان پر آفتاب

گر بو بینی این خرد را کم کنی
جملهٔ او بینی و خود را کم کنی

ای ز پیدا ئی خود بس ناپدید
جملهٔ عالم توئی و کس ناپدید

جان نهان در جسم و تو در جان نهان
ای نهان اندر نهان اندر نهان

گرچه در جان گنج پنهان هم توئی
آشکارا بر تن و جانهم توئی

جملهٔ جانها رکنهت را نشان
انبیا در خاکراهت جانفشان

عقل اگر از تو وجودی پی برد
لیک هرگز ره بکنهت کی برد

جان تو بی جاوید در هستی مدام
دستها کلی فرو بستی تمام

ای درون جانها برون جان توئی
هرچه گویم آن نه ایم آن توئی

ای خرد سرگشتهٔ درگاه تو
عقل سرگشته کم در راه تو

جملهٔ عالم بتو بینم عیان
وز تو در عالم نمی بینم نشان

هر کسی از تو نشانی داده باز
خود نشانت نیست این سر دراز

زین همه هم دید هرگز گرد تو
گرچه بر سر کرد خاک از درد تو

گرچه چندین چشم کردون باز کرد
آنس ندید از راه تو یک ذره گرد

ماه نیز از مهر تو بگداخته
هر مه از حیرت سیر انداخته

آفتاب از شوق تو رفته ز هوش
هر شبی بر خاک میمالید کوش

بحر از شورت سر انداز آمده
دامن تر خشک لب باز آمده

آب را آبی نمانده در جگر
آتش از شوق تو بگداخته سر

آب از شوق تو چون آتش شده
باد بر آتش چنین سرکش شده

باد به تو بسر اپا آمده
باد بر کف خاک بپا آمده

هم خردمند خردمندان تویی
هم خداوند خداوندان تویی

چند گویم چون بیایی در صفت
چون کنم چون من ندارم معرفت

گر توای دل طالبی در راه رو
می نگر از پیش و پس آگاه شو

عذر هر ذره ز درگاه آمده
جمله پشتا پشت در راه آمده

تو چه دانی تا کدامین ره روی
وز کدامین ره بدین درگه روی

آن زمان کو را عیان جویی نهان
وان زمان کو را نهان بینی عیان

در بهم جویی چو بیچون ست او
آن زمان از هر دو بیرون ست او

تو نگردی هیچ کم چیزی مجوی
هر چه جویی نیست آن چیزی مگوی

آنچه جویی آنچه گوئی آن توئی
خویش را بشناس صد چندان توئی

تو بدو دانا شناسی او ترا نه بخود
راه از و خیزد بدو نه از خرد

واصفانرا وصف او در خورد نیست
لایق هر مرد و هر نامرد نیست

قسم خلق از وی خیالی بین مثبت — ز و خبر دادن مجالی بیش نیست
از بغایت نیک کردند گفته اند — هر چه زان گفتند از و گفته اند
ز و نشان چیزی نشانی گس ندید — چاره جز خون فشانی کس ندید
جان خود در عین حیرت باختند — همره جانان عجز خسرت ساختند
در نگر اول که با آدم چه رفت — عمرها با وی دران ماتم چه رفت
باز بنگر نوح را غرقاب کار — تا چه بر دارد کافران سالی هزار
باز ابراهیم را این دل شده — منجنیق آتش مترل شده
باز اسمعیل را این سو کوار — جان او قربان شده در کوی یار
باز در یعقوب سر کردان نگر — چشم اعمی کرده در یاد پسر
باز یوسف را نگر داد اوری — بندگی جاه زندان بر سری
باز ایوب ستم کش را نگر — مانده در کرمان و کرمان بیشتر
باز موسی را نگر ز اغاز عهد — دایه اش فرعون شد تابوت مهد
باز یونس را نگر کرده راه — آمده از مه بماهی چند گاه
باز داود زره گر را نگر — موم کرد آهن وی از بهر جگر
باز بنگر با سلیمان خسرو — ملک او بر باد رفت بگرفته دیو

باز ذکریا که دل پرجوش شد — ارّه بر سر دم نزد خاموش شد

باز یحیی را نگر در پیش جمع — سر بریده زار در طشتی چو شمع

باز عیسی را نگر در پای دار — چون گریخت او از یهود این چند بار

باز بنگر تا سر پیغمبران — چه جفا و رنج دید از کافران

باز بنگر تو بشاه اولیا — چه جفا و رنج دید از اشقیا

باز بنگر تو که سبطین از قضا — این بزهر و آن شهید کربلا

تو چنان دانا که این آسان بود — بلکه کمتر چیز ترک جان بود

چند گویم چون دگر گفتم نماند — گر گلی از شاخ میریزد نماند

گشته حیرت شدم یکبار از — مرد انم چاره جز بیچارگی

ای خرد در راه تو طفل صغیر — گم شده در جستجویت عقل پیر

دست من گیر و مرا فریاد رس — دست بر سر چند دارم چون عسس

در جهان ذاتی من ابله کی رسم — گر رسم من در منزه کی رسم

نه تو در علم آلا و نه در عیان — نی زیان و سودی از سود و زیان

ای کنه کار می عذر آموز من — سوختم صد ره چه خواهی سوز من

خونم از تشویش تو آید بجوش — تا جوان مردی بسی کردم بپوش

من ز غفلت صد کنه را کرده باز
تو عوض صد کونه رحمت داده باز

پادشاها در من مسکین نگر
ور ز من هر بد بدیدی درگذر

چون ندانستم خطا کردم بخش
آنچه کردم عذر آوردم بپذیر

چشم من گر نیک بد آشکار
جان نهان میگیرد از شوق تو زار

خالقا گر نیک و گر بد کرده ام
هر چه کردم جمله با خود کرده ام

عفو کن زین همتی های مرا
محو کن بیهمتی های مرا

یک نظر سوی دل پر خونم آر
از میان این همه بیرونم آر

مبتلای خویش حیران تو ام
گر بدم گر نیک هم زان تو ام

نیم جزوم در من این بس لعنت نگر
کل شوم گر تو کنی بر من نظر

من کیم باشم تا کسی باشم ترا
نیستم گر ناکسی باشم ترا

گر تو انم گفت هندوی تو ام
هندوی خاک سر کوی تو ام

ای ز وصفت ناشدنو میدکس
حلقه داغ تو ام جاوید بس

هر کرا خویش نیست دل در تو
خویش نباشد ز انکه نبود مرد تو

جانم آکوده ست از بیهودگی
من ندارم طاقت آلودگی

ذره ذره در تو لبریز جان من
ز انکه بیدردت بمیرد جان من

کفر کافر را دین دیندار را ذرّه‌ٔ در دت دل عطّار را

یارب آن آگاهی زار ایهای من حاضر در تمام شبهای من

ماتمم از حد گذشت سور تست در میان ظلمتم نور تست

لذّت نور مسلمانیم دهٔ نیستی نقش شیطانیم دهٔ

ذرّه‌ٔ ام گم شد در آفتاب نیست غیر از تو کسی سایه‌ٔ ما

سایه‌ٔ ام را بخضرت چون آفتاب بوکه زان رشته رسد بر رشته‌ٔ ما

تا مگر چون ذرّه‌ٔ سر گشته‌ٔ من در جهم دستی زنم در رشته‌ٔ من

بس برون آییم ازین روزن چو مهر پیش گیریم عالم روشن چو مهر

های مردی من درین ماتم تو باش گر ندارم دستگیر هم تو باش

چون ز من خالی بماند جای من گر نه دارد غیر تو پروای من

چون برایدجان ندارم جز تو کس همره جانم تو باش آخر نفس

روی آن دارم که همراهی کنی میتوانی کرد اگر خواهی کنی

در نعت نبی صلی الله علیه وسلم

خواجهٔ دنیا و دین اهل وفا صدر بدر هر دو عالم مصطفی

آفتاب شرع دریای یقین نور عالم رحمة للعالمین

جان پاکان خاکراه پاک او | جان رها کن آفرین بر خاک او
خواجهٔ کونین سلطان همه | آفتاب جان ایمان همه
صاحب معراج صدر کائنات | سایهٔ حق خواجهٔ خورشید ذات
هر دو عالم بسته بر فتراک او | عرش و کرسی قبله کرده خاک او
پیشوای این جهان و آنجهان | مقتدای آشکار او نهان
مهترین بهترین انبیا | رهنمای اولیا و اصفیا
مهدی اسلام هادی سبل | مفتی غیب و امام و جزو کل
خواجه از هر چه گویم بیش بود | در همه چیز از همه درویش بود
خویشتن را خواجهٔ عصیان گفت | انما انا رحمة مهدات گفت
هر دو گیتی از وجودش نام یافت | عرش نیز از نام او آرام یافت
همچو شبنم آمد از بحر وجود | خلق عالم از طفیلش در وجود
نور او مقصود مخلوقات بود | اصل موجودات معدودات بود
حق چو دید آن نور مطلق در حضور | آفرید از بهر او صد بحر نور
بهر خود آن پاک جان را آفرید | بهر او خلق جهان را آفرید
آفرینش جز ز بهر او نبود | پاک دامن تر از و موجود نیست

آنچه اول شد پدید از جیب غیب
بود نور پاک ولی هیچ ریب

بعد از آن آن نور عالم علم
گشت عرش و کرسی و لوح و قلم

یک علم از نور پاکش عالم است
یک علم ذریت ست و آدم است

سالها هم بود مشغول قیام
در تشهد بود عمری والسلام

قرنها اندر سجود افتاده بود
عمرها اندر رکوع استاده بود

از تمام نور آن دریای راز
فرض شد بر جملهٔ امت نماز

چون بداشت آن نور را خود مهر ماه
در برابر بی جهت تا دیر گاه

بس بدرگاه حقیقت ناگهی
بر گشاد آن نور ظاهر را رهی

چون بدید آن نور را آن بحر راز
جوش بر وی او فتاد از عز و ناز

در طلب رجوع بگشت او هفت بار
هفت پرکار فلک شد آشکار

بعد از آن آن پاک چون آرام یافت
عرش عالی گشت کرسی نام یافت

هر نظر کز حق بسوی او رسید
گو گب گشت فلک آمد پدید

عرش و کرسی عکس دل تش خوانند
بس ملائک از صفاتش خوانند

گشت از انفاس انوار آشکار
وز دل پر فکرش اسرار آشکار

سر روح از علم امر ست بس
بس نفخت فیه من روحی نفس

چون شد آن انفاس آن انوار جمع — زین سبب بسیار شد انوار جمع
چون طفیل نور او آمد اسم — سوی او مبعوث از آن شد جرم اسم
گشت او مبعوث تا روز شمار — از برای کل خلق روزگار
چون بدعوت کرد شیطان را طلب — گشت شیطان نامسلمان زین سبب
گرد دعوت هم باذن کردگار — جنیان را لیلة الجن آشکار
دعوت حیوان چو کرد او آشکار — در سجود آفتاب پیش کرد کار
چون شد آن نور معظم آشکار — شاهدش بر غاله بود و سوسمار
داعی ذرات بود آن پاک ذات — در کفش تسبیح از آن کردی حصات
ز انبیا این عزت و زینت که یافت — دعوت کل امم هر گز که یافت
نور او چون اصل موجود آب بود — ذات او چون معطی مرذاب بود
واجب آمد دعوت هر دو جهان — دعوت ذرات پیدا و نهان
جزو و کل چون امت او آمدند — در پناه عصمت او آمدند
در همه کاری چو بود او اوستاد — کار آنرا شد که کار او فتاد
روز حشر از بهر مشت سیمیل — امتی او گوید و بس زین قبیل
حق برای جان آن شمع هدی — میفرستد امت او را ندا

ارچه او هرگز بچیزی ننگریست
بهر هر خیرش نمی باید زدست

در پناه اوست در هر رستهٔ
مرهم در دل هر خستهٔ

هر دو عالم اوست موجود یکه
در رضای اوست مقصود یکه

آنچه از خاصیت او بود بس
از کجا در خواب بیند هیچ کس

خویش را کل دید کل را خویش دید
همچنان کز بس بدید از پیش دید

ختم کرده حق نبوت را برو
معجز و خلق و فتوت را برو

دعوتش فرمود بهر خاص و عام
نعمت خود را بر و کرده حرام

کافران را داد مهلت در عقاب
تا فرستاده بعهد او عذاب

دو نبی را در پناه همتش
زنده کی داده ز بهر امتش

گرده در شب سوی معراجش روان
سیر کل با او نهاده در میان

بود از عز و شرف ذو قبلتین
ظل ظلی او بر خافقین

امهات المؤمنین ازواج او
احترام المرسلین معراج او

هم ز حق بهتر کتابی یافته
هم کلام ملک بیچا یافته

انبیا را پیش رو هم پیشوا
عالمیان امتش چون انبیا

حق تعلی از کمال احترام
برده در توریت و در انجیل نام

سنگ از وی قدر فرصت یافته — لبن یمین الله خلعت یافته

قبله گشته خاک او از حرمتش — ناسخ و منسوخ نامد امتش

بعثت او سر نکوئی بیان — امت او بهترین امتان

گرده چاک خسته را در خشک سال — قطره آب دهانش بر زلال

ماه از انگشت او بشکافته — مهر از فرمان او بس تافته

در میان کتف او خورشید وار — داشته مهر نبوت آشکار

کعبه زو تشریف بیت الله یافت — گشت ایمن هر که در وی راه یافت

گشته در خیر البلاد او در همو — و هو خیر الخلق فر خیر القرون

خاک در عهدش قوی تر چیز یافت — مسجدی گشت و طهوری نیز یافت

جبرئیل از دست او سندس خورد — در لباس جمعه زان شد آشکار

سر یکدیگر چون بودند عیان — امتی آمد کو ز فتر بر مخوان

روز محشر محو کرده سر بسر — جز زبان او ز بانهای دگر

چون دلش بیخود شده در بحر راز — جوش او میلی بر فتی در نماز

تا دم آخر که بر میکشت حال — شوق کرد از حضرت عزت جلال

چون دل او بود دریای شگرف — جوش بسیار زند دریا ژرف

در شدن کفتا ارحنا یا بلال | تا برون آییم از این ضیق ملال
باز در باز آمدن شفقت او | کلمنا یا حمیرا گفته او
زان شد آمد چون نمیدانست خرد | می ندانم تا برو یک جان ز صد
عقل را در خلوت او ره نبود | علم نیز از وقت او آگه نبود
چون بخلوت جشن ساز د با خلیل | پر بسوزد در نگنجد جبرئیل
چون شود سیمرغ جانش آشکار | موسی از وحشت پرد مویه‌ها زار
رفت موسی بر بساط آن جناب | خلع نعلین آمدش از حق خطاب
چون نزدیکی شد از نعلین دور | گشت در وادی المقدس غرق نور
باز در معراج سمع ذو الجلال | میشنود آواز نعلین بلال
موسی عمران اگرچه بود شاه | هم نبود انجا ش بند نعلین جاه
این عنایت بین که بهر جاه او | گرد حق باجا کرد درگاه او
جا کرش را دید مرد کوی خویش | داد با نعلین رهاش سوی خویش
موسی عمران چو آن عنایت بدید | جا گرا و را چنان قربت بدید
گفت یارب امت او کن مرا | در طفیل همت او کن مرا
گرچه موسی خواست انجا حق تمام | لیک عیسی یافت آن عالی مقام

لاجرم چون ترک آن خدمت کنند | خلق را بر دین او دعوت کنند
بر زمین آرد ز چارم آسمان | روی بر خاکش نهند جاودان
هند وی او شد مسیح نام دار | زان مبشر نام کردش کردگار
گر کسی گوید کسی میسا بدی | گرچه رفتی زین جهان باز آمدی
بر گشادی مشکل ما یک بیک | تا نماند در دل ما هیچ شک
باز ناید کس ز پیدا و نهان | در دو عالم جز محمد زان جهان
آنچه او آنجا به بینائی رسید | هر نبی آنجا بدانائی رسید
اوست سلطان طفیل او همه | اوست دائم شاخیل او همه
چون بعهد کی تاج آمد بر سرش | نوه حالی در کمر شد بر درش
چون جهان از بوی او پر مشک شد | بحر را از تشنگی لب خشک شد
گیست کو اندیشه دیدار اوست | تا بجوید و سنگ غرق کار اوست
چون بمنبر بر شد آن دریای نور | ناله حنانه میشد دور دور
آسمان بیستون پر نور شد | وان ستون از فرقتش رنجور شد
وصف او کی لایق هر ناکس است | وصف او را خالق عالم بس است
او فصیح و عالم و من لال او | کی توانم گفت شرح حال او

ای جهان بازینت خود خاک او — صد جهان شد خاک جان تابناک او

انبیا در وصف تو حیران شده — سرشناسان نیز سرگردان شده

ای طفیل خندهٔ تو آفتاب — گریهٔ تو کارفرمای سحاب

هر دو گیتی کرد خاکی تشت — در کلیمی خفتهٔ تا جای تست

سر برآور از کلیمت ای کریم — بس فروکش‌های در خود کلیم

محو شد شرع همه در شرع تو — اصل جمله کم بود در فرع تو

تا ابد شرع تو را احکام تست — همبر نام الٰهی نام تست

هر که بود از انبیاء و از رسل — جمله باراه تو آیند از سبل

چون نیامد بیشتر از تو یکی — هم نیامد از پس تو نیز یکی

هم ز پیش و هم ز پس از عالم تو — سابق و آخر بیکجا هم تو

نا کسی در گرد تو هرگز رسد — نا کسی را نیز چندین عز رسد

خواجگی هر دو عالم تا ابد — گرد وقف احمد مرسل احد

یا رسول الله بسی درمانده ام — باد در کف خاک بر سر مانده ام

بیکسان را اکس تو در هر نفس — من ندارم در دو عالم جز تو کس

یک نظر سوی من غمخوار کن — چارهٔ کار من بیچاره کن

گرچه ضایع کردم عمر از گناه — توبه کردم عذر من از حق بخواه

روز شب بنشسته در صدمم — تا شفاعتخواه باشی یک دمم

از درت گر یک شفاعت در رسد — معصیت را مهر طاعت در رسد

از شفاعت خواه مشت تیره روز — لطف کن شمع شفاعت برفروز

تا چو پروانه میان جمع تو — پر زنان آیم به پیش شمع تو

هر که او شمع تو بیند آشکار — جان لطیع دل دهد پروانه وار

دیدهٔ جان را بقای تو بس است — هر دو عالم را رضای تو بس است

داروی درد دل من مهر تست — نور جانم آفتاب چهر تست

هر کهر کان از زبان افشانده ام — در رهت از قعر جان افشانده ام

بر درت جان در میان دارم مگر — گوهر تیغ زبان من نگر

تا نشانی یافت جان من ز تو — بی نشانی شد نشان من ز تو

حاتم این است ای عالی گهر — گر سر لطفی کنی بر من نظر

زین نظر در بر نشانه داریم — بی نشانی جاودانی داریم

از کنه رویم مکردانی سیاه — حق همانا من داری نگاه

طفل راه تو منم غرقه شده — گرد من آبی سیه حلقه شده

میل در صدیق اگر جایز بدی
اقتلونی در کجا هرگز بدی

در عمر کر میل بودی ذرّهٔ
ای بسا کشتی بر خسم درّهٔ

دائما صدیق مرد راه بود
فارغ از کل لازم درگاه بود

مال خسته کرد بر جانان نثار
ظلم نکند این چنین کس شرمدار

پاک از قشر درایت بود او
زانکه در مغز بدایت بود او

آنکه در منبر ادب دارد نگاه
خواجه بیند او بر جایگاه

چون بو بیند آنهمه از پیش و پس
ناحق او را که تواند گفت خس

باز فاروقیکه عدلش بود کار
کاه میزد دخت او که میکند خار

بند هیزم را نجود برداشتی
میشدی در شهر و ره میگماشتی

بود هر روزی درین حبس نفس
هفت لقمه نان طعام او را بس

سر که بودی یا نمک بر خوان او
نه ز بیت المال بودی نان او

خاک بودی گر بخفتی بستر ش
درّه بودی بالش زیر سر ش

بر گرفتی هیچو سقا مشک آب
پیر زن را آب دادی وقت خواب

شب کهان کو دل ز خود برداشتی
جملهٔ شب پاس لشکر داشتی

با خدیجه گفت ای صاحب نظر
هیچ می بینی نفاقی در عمر

تو کسی تا عیب من بر روی من
میل نکند تحفه آرد سوی من

گر خلافت بر خط امید اشتی
هفت من دلقی چرا برداشتی

چون نه جامه دست داد شن نه کلیم
بر مرقع دوخت دی پاره ایدم

ایضاً در تعصب

انکه زنیسان شاهی خیلی کند
نیست ممکن کو بکس میلی کند

انکه کاهی خشت کاهی کل کند
اینهمه سختی نه بر باطل کند

گر خلافت بر هوا میراندی
خویش را بر سلطنت ننشاندی

شهرهای منکران از نام او
شد تهی از کفر در ایام او

گر تعصب میکنی از بهر این
نیست انصافت بمیر از قهر این

نکته ایجا هل تا حق شناس
از خلافت خواجه کی خود فیلسوف

مر ترا این خوی جبلی آمد بسر
زین غمت صد آتش افتد در جگر

گر کسی زیشان خلافت بستدی
عهدهٔ صد کون آفت بستدی

نیست آسان تا که جان در تن بود
عهدهٔ خلقی که در گردن بود

چون عمر پرسش او ویس آمد بجوش
گفت افکندم خلافت از دوش

این خلافت را خریداری بود
میفروشم گر بدینداری بود

چون اویس این حرف بشنید از عمر
گفت تو بگذار و فارغ در گذر

تو بیفکن هر کرا باید ز راه
باز برگردد شود تا پیشگاه

چون خلافت خواست افکند از سر
آن زمان برخواست از یاران نفیر

جمله گفتندش مکن ای پیشوا
خلق را سر گشته از بهر خدا

عهده در گردنت صدیق کرد
آن نه بر عمیاکه بر تحقیق کرد

گر تو می هیچی سر از فرمان او
این زمان از تو بر نجد جان او

چون شنید این حجت محکم عمر
کار ازین حجت بر و شد سخت تر

حکایت

چون که آن بدبخت آخر از قضا
ناگهان زخمی بزد بر مرتضی

مرتضی را شربتی کرد بدرست
مرتضی گفتا که خونریزم کجاست

شربت او را داده بخت آنکه مرا
زانکه او خواهد شدن همره مرا

شربتش بر دند گفت این است مهر
حیدر را اینجا خواهم کشتن زبر بهر

مرتضی گفتا بحق کردگار
گر نخوردی شربتم آن نابکار

من همی بنهادمی پا او بر سم
پیش حق در حجت الله واقدم

مرتضی را چون بکشت آن مرد پست
مرتضی بی او نمی شد در بهشت

برعدو چون شفقتش چندین بود | با چو صدیقش چگونه کین بود
تا جهان باشد نیاز کردگار | چون علی صدیق را ایدد ستد
چند کوئی مرتضی مظلوم بود | در خلافت راندن و محروم بود
چون علی شیر حق ست و تاج سر | ظلم نتوان کرد بر شیر ای پسر

حکایت

مصطفی چاه فرو دآمد برم | گفت آب آرید لشکر را ز چاه
رفت مردی باز آمد با شتاب | گفت پر خون ست چاه و نیست آب
گفت بپندارید زور دکار خویش | مرتضی با چاه گفت اسرار خویش
چاه چون بشنید آن با تن نبود | لاجرم پر خون شد و آبش نبود
آنکه در جانش چنین شوری بود | در دلش کی کینهٔ موری بود
در تعصب میزند جان تو جوش | مرتضی جان چنین بنود خموش
مرتضی را تو مکن بر خود قیاس | زانکه در حق غرق بود آن حق شناس
گر چو تو پر کینه بودی مرتضی | چنگ حستی پیش خیل مصطفی
او ز تو مردانه تر آمد بسے | بس چرا جنگی نکرد او با کسی
گر بباحق بود صدیق ای عجب | او چو بر حق بود حق کردی طلب

لاجرم چون دید چندان جنگ و زرع
دفع کرد آن قوم را حیدر زبرد

آنکه باد خیبر او سوی هدر آهنگ کرد
داند او سوی هدر آهنگ کرد

ای پسر تو بی نشانی از علی
عین وی یا لام دانی از علی

تو ز عشق جان خویشی بیقرار
او نشسته تا کند صد جان نثار

از صحابه گر شدی کشته گسی
حیدر کرار غم خوردی بسی

گر چرا انهم نکشتم کشته نیز
خوار شد در چشم من جان عزیز

خوار جه گفتا چه فتاد مکت العلی
آن تو سختی نهاد مکت العلی

حکایت

خورد بر یک جا یکه روزی بلال
بر تن باریک صد چوب دوال

خون روان شد ز و ز چوب سعدو
هم چنان میکفت احد میکفت احد

گر شود بر پای خاری ماتهت
حب و بعض اینجا نماند در رهت

آنکه او در دست خار مسلمات
رو تصرف در چنین قومی خطاست

چون چنان بودند ایشان تو چنین
چند خواهی بود حیران تو چنین

از زبان نیت پرستان رسته اند
وز زبان تو صحابه خسته اند

در فضولی میکنی دیوان ما
گوی بردی کز زبان داری نگاه

گر علی بودی و گر صدیق بود	جان هر یک غرقهٔ تحقیق بود

حکایت

چون بسوی غار میشد مصطفی	خفت آن شب بر فراش مرتضی
گرد جان خویشتن حیدر نیافت	تا بماند جان آن صدر کبار
پیش یار غار صدیق جهان	هم برای جان او در باخت جان
تو تعصب کی کنی کایشان مرد وار	هر دو جان کردند بر جانان نثار
گر تو هستی مرد این یا مرد آن	نور ترا یاد در این یاد در دان آن
همچو ایشان جان فشانی پیشه کن	یا خموش و ترک این اندیشه کن
تو علی دان نیز بو بکرای پسر	وز خدای عقل و جانی بیخبر
نور ها کن سر بسر بهر این واقعه	مرد حق شو روز شب چون رابعه
تو نه یک لا بل دبل صد مرد بود	از قدم تا فرق غرق درد بود

حکایت

زو یکی پرسید ایصاحب قبول	توجه میگویی ز یاران رسول
بود دایم غرق نور حق شده	از فضولی رسته مستغرق شده
گفت من از خود نمی آیم بسر	گر تو انم داد از یاران خبر

کر من از حق جان و دل کم دارمی
لیک نفس پروای مردم دارمی

آن نه من بودم که در سجده دکهی
خار در چشم شکست اندر رهی

بر زمین خونم روان شد از بصر
من ز خون خویشتن بودم بخبر

آنکه او را این چنین دردی بود
فارغ از کار زن و مردی بود

چون نبودم تا که بودم حق شناس
دیگر یرا چون شناسم از قیاس

تو درین ره از خدائی نی رسول
دست آویزه کن ازین ره در قبول

از تولا و تبرا پاک شو
تو کف خاکی درین ره خاک شو

چون کف خاکی سخن از خاک گوی
جمله را پاکیزه دان و پاک گوی

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

سید عالم بخواست از کردگار
گفت کارت را بمن کن واگذار

تا نباشد اطلاع هیچ کس
بر کنارت من نشینم بس

حق تعالی گفت ای صدر کبار
گر ببینی آن گناه بیشمار

تو نیاری تاب آن حیران شوی
شرم داری در میان پنهان شوی

عایشه کو بود همچون جان ترا
شیر زد دل یک بهان ترا

تو شنیدی یک سخن زاهل حجاز
بس بجای خود فرستادیش باز

چو بگشتی از کرامی ترکسی — پر کنه هستند در امت بسی
تو نیاری تا جهد انی کنه — امت خود را رها کن با آله
گر تو میخواهی که کس را در جهان — از گناه امت نبود نشان
من چنان میخواهم ایعالی کهر — گر کنه شاهم ترا بود خبر
تو منه پا در میان و برگذار — کار امت روز و شب ما را گذار
کار امت چون نه کار مصطفی است — کی شود این کار از حکم خدا است
بس ازین مطلب زبان کوتاه کن — بی تعصب باش عزم راه کن
آنچه ایشان کرده اند در پیش گیر — در سلامت رو طریق خویش گیر
یا قدم در صدق نه صدیق وار — یا که چون فاروق کن عدل اختیار
یا چو عثمان با حیا و حلم باش — یا چو حیدر بر جود علم باش
یا مزن دم بند بر بند بر درو — پای بردار و سر خود گیر رو
تو چه مردی صدق و علم حیدری — مرد نفسی همرهان کافر تری
نفس کافر را بکش مومن بباش — چون بگشتی نفس را ایمن مباش
در تعصب این فضولی می مکن — از سر خود این رسولی می مکن
نیست در سر عت سخن تنها بتول — چه سخن گویی ز یاران رسول

نیست بر من این فضولی ای آله | از تعصب دار پوستم نکاه
پاک کردان از تعصب جانم | تو مباش این قصه در دیوانم

مقالهٔ اول در خطاب روح انسانی بصفت هدهد

مرحبا ای هدهد هادی شده | در حقیقت پیک هر وادی شده
ای ببر حد سبا سیر تو خوش | با سلیمان منطق الطیر تو خوش
صاحب سر سلیمان آمدی | از تفاخر تا حور زان آمدی
دیو را در بند زندان باز دار | تا سلیمان را تو باشی راز دار
دیو را وقتی که در زندان کنی | با سلیمان قصد شاگردان کنی

خطاب هدهد با موسیچه

خه خه ای موسیچهٔ موسی صفت | خیز موسیقار زن در معرفت
گرد از جان مرد موسیقی شناس | لحن موسیقی ز خلقت اقتباس
همچو موسی دید آتش ز دور | لاجرم موسیچه بر کوه طور
هم ز فرعون بهیمی دور شو | هم بمیقات آی و مرغ طور شو
بس کلام بی زبان و بی خروش | فهم کن سر عقل و بشنو از بکوش

خطاب هدهد با طوطی

مرحبای طوطی طوبانشین
حلقه در گوشش طوق آتشین

طوق آتش از برای دوریست
حلقه از بهر بهشتی و سحریست

چون خلیل آنکس که از نمرود رست
خوش تواند کرد بر آتش نشست

سبز زن نمرود را چون قلم
چون خلیل الله باش نه قدم

چون سمندی از دو چشمت نمرود پاک
حلقه پوشش از آتشین طوقت چه باک

خطاب به هدهد با کبک

خنده ای کبک خرامان در خرام
خوش شو خوشی در کوی عرفان در خرام

قهقهه در شیوه این راه زن
حلقه بر سندان بیت الله زن

بلذر از عقبه برنج و فاقه
تا برون آید ز سنگلت ناقه

چون مسلم ناقه یابی چون آن
جوی شیر و انگبین داری در آن

ناقه میران کر مصالح بایدت
خود باستقبال صالح آیدت

خطاب به هدهد با کبوتر

مرحبای نیکباز تیز چشم
چند خواهی بود تند و تیز خشم

نامه عشقی ازل بر پای بند
تا ابد این نامه را مکشای و بند

عقل ما در زاد کن با دل
تا یکی بینی ابد را با ازل

چار چوب طبع بشکن مرد وار | در درون خار وحدت کن قرار
چون بعار اندر فتد آید ترا | صد عالم یار غار آید ترا

خطاب بہ ہدہد با دراج

خوش خوش دراج معراج است | دیده بر فرق بلا تاج است
چون است عشق بشنو دبجان | از برای نفس بیزار استان
چون بہ بینی کردہ نفست بلا است | کی شود کار کجت زین کردہ راست
نفس ہم چون خر عیسی بسوز | بس چو عیسی جان بجانان بر فروز
چون بسوزی ہر چہ پیش آید ترا | بذل حق ہر لحظہ بیش آید ترا

خطاب ہدہد با عندلیب

مرحبای عندلیب باغ عشق | نالہ و خوش کن ز درد داغ عشق
خوش بنال از درد دل داد و دوا | تا کنندت ہر نفس صد جان نثار
خلق را از لحن حلقت رہنمای | حلق داود دی بمعنی بر گشای
چند پیوندی زری بر نقش شوم | ہمچو داود آہن خود کن چو موم
گر شوی در عشق چون داود کرم | گرد این آہن ترا چون موم نرم

خطاب ہدہد با طاؤس

خه خه ای طاووس باغ هفت در — سوختی از زخم مار هفت سر
صحبت این مار در خونت فکند — از بهشت عدن بیرونت کند
بر گرفت سدره طوبی ز راه — گردت از سد طبیعت دل سیاه
تا نکرداند هلاک این مار را — کی شوی شایسته این اسرار را
گر خلاصی باشدش زین مار زشت — آدمت باخویش گیرد در بهشت

خطاب با تذرو

مرحبای خوش تذرو دور بین — چشمهٔ دل غرق بحر نور بین
ای میان چاه ظلمت مانده — مبتلای حبس تهمت مانده
خویش را زین چاه ظلمانی برار — سر ز اوج عرش سبحانی برار
همچو یوسف بگذر از زندان و چاه — تا شوی در مصر عزت پادشاه
گر چنین ملکی مسلم آیدت — یوسف صدیق همدم آیدت

خطاب با قمری

خه خه ای قمری دمساز آمده — شاد رفته تنگدل باز آمده
تنگدل زانی که در خون مانده — در مضیق حبس ذوالنون آمده
ای شده سرشته های نفس — چند خواهی دید بد خواهی نفس

سر برکن این و این ماهی بدخواه را | تا توانی سود فرق ما را
گر بود از ماهی نفقت خلاص | مونس یونس شوی در صدر خاص

خطاب با فاخته

مرحبای فاخته بکشای لحن | تا کهر بر تو فشاند هفت صحن
چون بود طوق وفا در گردنت | زشت باشد بی وفایی کردنت
از وجودت تا بود مولی بجای | بیوفایت خوانم از سر تا بپای
چون خبر دسوی معانیت آورد | خضر آبِ زنده کانیت آورد

خطاب با باز

خه خه ای باباز به پرواز آمده | رفته سر کش سر نگون باز آمده
سر بکش چون سر نگونه مانده | تن بنه چون غرق خونی مانده
تشنهٔ مردار دنیا آمدی | لاجرم مهجور معنی آمدی
هم ز دنیا هم ز عقبی در گذر | بس کلاه از سر بگیرد در نگر
چون بگردد از دو گیتی رای تو | تخت ذوالقرنین اید جای تو

خطاب با مرغ زرین

مرحبا مرغ زرین خوش نوای | گرم شو در کار و در آتش درآی

هر چه هست از کرمیت آن بسوز | ز آفرینش چشم از کلی بدوز
چون دلت شد واقف اسرار حق | خویشتن را وقف کن در کار حق
چون شوی در کار مرد تمام | تو نمانی حق بماند والسلام

آغاز کتاب منطق الطیر و اجتماع مرغان

مجتمع گشتند مرغان جهان | آنچه بود ند آشکارا و نهان
جمله گفتند این زمان در روزگار | نیست خالی هیچ شهر از شهریار
چون بود کار قلیم ما را شاه نیست | پیش ازین بی شاه بودن راه نیست
یک گر را شاید اریاری کنیم | پادشاهی را طلب کاری کنیم
زانکه چون کشور بود بی پادشاه | نظم ترتیبی نماند در سپاه
بس همه با جایگاهی آمدند | سر بسر جویای شاهی آمدند

اجتماع مرغان برای مشورت

هدهد آشفته دل پر اضطرار | در میان جمع آمد بیقرار
حلّه بود از طریقت در برش | افسری بود از حقیقت بر سرش
تیز فهمی بود در راه آمده | از بد و از نیک آگاه آمده
گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب | هم برید حضرتم هم پیک غیب

هم ز حضرت من خبردار آمدم
هم ز فطرت صاحب اسرار آمدم

آنکه بسم الله در منقار داشت
دور نبود گر لبی اسرار داشت

میگذارم در غم خود روزگار
هیچکس را نیست با من هیچ کار

چون من از آدم ز خلقان لاجرم
خلق آزادند از من نیز هم

چون منم مشغول درد پادشاه
هرگزم دردی نباشد از سپاه

آب بیجا یم ز وهم خویشتن
راز ها دارم لبی زین بیش من

باسلیمان در سخن باز آمدم
لاجرم از خیل ممتاز آمدم

هر که غایب شد ز ملکش العجب
زو نه پرسند نکو دارد طلب

من چو غایب گشتم از دیر زمان
گرد هر سوئی طلبکاری روان

زانکه من نگفت از من یک نفس
باد هد را تا ابد این قدر بس

نامهٔ او بردم و باز آمدم
پیش او در پرده هم راز آمدم

هر که او مطلب به پیغمبر بود
زیبدش بر سر اگر افسر بود

سالها در بحر و در بر گشته ام
پای اندر ره بسر بر گشته ام

با سلیمان در سفرها بوده ام
عرصهٔ عالم لبی پیموده ام

پادشاه خویش دانسته ام
چون روم تنها که نتوانسته ام

لیک با من گر شما همره شوید
محرم آن شاه آن درگه شوید

هر که در وی باخت جان از خود برست
در ره جانان ز نیک و بد برست

جان فشانید و قدم در ره نهید
پای کوبان سر بدان درگه نهید

هست ما را پادشاهی بی‌زوال
در بس کوهیکه هست آن کوه قاف

نام او سیمرغ سلطان طیور
او بما نزدیک و ما زو دور دور

بر درخت عزت ست ارام او
نیست حدی در صفات و نام او

صد هزار آن پرده دارد تا بتر
هم ز نور و هم ز ظلمت بیشتر

در دو عالم نیست کس را زهره‌ٔ
گر تواند یافت از وی بهره‌ٔ

دایما او پادشاه مطلق است
در کمال عز خود مستغرق است

نی باوره نی شکیبائی ازو
صد هزاران خلق سودائی ازو

وصف او چون کار جان ما نیست
عقل را سرمایه‌ٔ ادراک نیست

لاجرم عقل هم جان خیره ماند
در صفاتش چشم عبرت تیره ماند

در کمالش آفرینش ره نیافت
دانش از بی رفت بینش ره نیافت

بر خیالی کی توان این ره برید
تو نمانی کی توان آن ره برد

شیر مردی باید این ره را شگرف
زانکه ره دور ست و دریا نیز ژرف

روی آن دارد که حیران میروم
در رهش گریان و نالان میروم

گر نشان یابم از و کاری بود
ورنه بی او زیستن عاری بود

جان با جانان کجا آید بکار
گر تو مردی جان با جانان سپار

مرد میباید تمام این راه را
جان فشانی باید این درگاه را

دست از جان شست باید مرد وار
تا توان گفتن که هستی مرد کار

جان با جانان نیرزد هیچ چیز
همچو مردان بر فشان جان عزیز

چون تو جانی بر فشانی مرد وار
لبسکه جانان جان کند بر تو نثار

خطاب هدهد با سیمرغ

ابتدای کار سیمرغ العجب
جلوه گر بگذشت بر چین نیمشب

در میان چین فتاد از وی پری
لاجرم پر شور شد هر کشوری

هر کسی نقشی ازان پر بر گرفت
هر که دید آن نقش کار از سر گرفت

آن پر اکنون در نگارستان چین
اطلبوا العلم ولو بالصین ازین

او نگشتی فرّ و پر او عیان
اینهمه مرغان نبودی در جهان

این همه آثار صنع از فر اوست
نقشها جمله ز نقش پر اوست

چون نه سر میدهد صنعش را نه بن
نیست لایق پیش ازین گفتن سخن

هر کرا اکنون از شما مرد رسید | سر براه آرید و پای اندر رسید
جمله مرغان شدند آن جا بیگاه | بیقرار از فرقت آن پادشاه
شوق او در جان ایشان کار کرد | هر یکی بی صبری بسیار کرد
عزم ره کردند و در پیش آمدند | عاشق او و مشتاق خویش آمدند
لیک چون ره دراز دور بود | هر یکی از رفتنش رنجور بود

عذر آوردن بلبل

بلبل شیدا برآمد مست مست | واز کمال عشق نه نیست نه هست
معنئ در زیر هر آوازه داشت | زیر هر معنی جهانی راز داشت
شد در اسرار معانی نعره زن | گرد مرغان را زبان بند سخن
گفت بر من ختم شد اسرار عشق | جمله شب میکنم تکرار عشق
نیست چون او دیگ افتاده کار | تا ربود عشق خوانم زار زار
زاری اندر زیر گفتار من است | زیر هر نالهٔ زار من است
کاستانها پر خروش از من بود | در دل عشاق جوش از من بود

باز گویم هر زمان بر از دگر | در دمم هر لحظه آوازی دگر

عشق چون بر جانش زور آورد ‌ ‌ ‌ تا همچو دریا جان من بشور آورد

هر که شور من بدید از دست شد ‌ ‌ ‌ گرچه با این شیار آمد مست شد

چون نیم محرم سال راز ‌ ‌ ‌ تن زنم با کس نگویم هیچ راز

چون کند معشوق من در نو بهار ‌ ‌ ‌ بوی مشک خویش در عالم نثار

می به پرداز د خوشی با او دلم ‌ ‌ ‌ حل کنم بر طلعت او مشکلم

باز معشوقم چو ناپیدا شود ‌ ‌ ‌ بلبل شوریده کم گویا شود

زانکه رازم در نیابد هیچ یک ‌ ‌ ‌ راز بلبل کل بداند بیشک

من جهان در عشق کل مستغرقم ‌ ‌ ‌ گر وجود خویش محو مطلقم

در سرم از عشق کل سودا است ‌ ‌ ‌ زانکه مطلوبم کل عنا بس است

طاقت سیم ع نارد بلبلی ‌ ‌ ‌ بلبلی را بس بود عشق کلی

چون بود صد برگ دلدار مرا ‌ ‌ ‌ گی بود دل برگی کار مرا

کل که حالی بشکفد چون دلکشی ‌ ‌ ‌ از همه بر روی من خندد خوشی

چون ز زیر پرده کل حاضر شود ‌ ‌ ‌ خنده بر روی منش ظاهر شود

کی تواند بود بلبل یک شبی ‌ ‌ ‌ خالی از عشق جهان خندانی

سر زنش بد هد بلبل را

هدهدش گفت ای بصورت مانده باز | پیش ازین در عشق رعنائی مناز
عشق روی گل بسی خار نهاد | کار گر شد بر تو و کارت نهاد
گل اگرچه هست بس صاحب جمال | حسن او در هفته گیرد زوال
عشق چیزی کان زوال آرد پدید | کاملان را زو ملال آرد پدید
خندهٔ گل گرچه در کارت کشد | روز شب در ناله زارت کشد
درگذر از گل که در هر نو بهار | بر تو می خندد تو بر خود شرم دار

حکایت بر سبیل تمثیل

شهریاری دختری چون ماه داشت | عالمی بر عاشق و گمراه داشت
فتنه را بیداری می پوست بود | زانکه چشم نیم خوابش مست بود
عارض از کافور زلف از مشک داشت | لعل سیراب از لبش لب خشک داشت
از جمالش ذرهٔ پیدا شدی | عقل از لا یعقلی رسوا شدی
از شکم طعم لبش شیدا شدی | از خجل بفشردی بگداختی
از قضا مر رفت درویشی اسیر | چشم افتادی بدان بدر منیر
گردهٔ در دست داشت این بینوا | نان او وا مانده بد بر نان وا
چشم او چون بر رخ آنمه فتاد | گرده از دستش شد و بر ره فتاد

دختر از پیشش چو آتش در گذشت | خوش بر و خندید و خوش خوش در گذشت
آن گدا خندید و او را دید و | خویش را بر خاک غرقه خون بدید
نیم نان دست آن گدا و نیم جان | زان دو نیمه پاک شد در یک زمان
نه قرارش بود و شب نه روز هم | دم نزد از گریه و از سوز هم
یاد کردی خنده آن شهریار | گریه افتادیش چون ابر بهار
هفته القصه بس آشفته بود | با سگان کوی و در خفته بود
خادمان دختر خذمتگران | جمله گشتندی عجب واقف بر آن
عزم کردند آن جفا کاران جمع | تا ببرند آن گدا را سر چو شمع
در نهان دختر گدا را خواند و گفت | چون تو ئی را چون منی کی بود خفت
قصد تو کردند برخیز و برو | بر درم منشین و بگریز و برو
آن گدا گفتا که من آنروز دست | شسته ام از جان که کشتم از تو هست
صد هزاران جان چو من بی مقدار | باد بر روی تو هر ساعت نثار
چون مرا خواهند کشتن صعب و | یک سر مو را بلطفی ده جواب
چون مرا سر می برند پیرایگان | از چه خندیدی تو بر من آن زمان
گفت من چون دیدم آن لب تشنه | بر تو خندیدم از آن ای بی خبر

بر سر رویش تو خندیدن رواست | لیک بر روی تو خندیدن خطاست
این بگفت و رفت پیش خویش زود | هر چه بود اصلا همه خود هیچ بود

عذر آوردن طوطی هدهد را

طوطی آمد باد بان هر شکر | در لباس فستقی با طوق زر
یاسه پشته از فرّ او | هر کجا سبزی از پرّ او
در سخن گفتن شکر ریز آمده | وز شکر خوردن بکه خیز آمده
نفس هر سنگین دلی را همچو مس | چون منی را آهنین سازد نفس
من درین زندان آهن مانده باز | زآن وی آب خضرم در کدار

جواب هدهد طوطی را

هدهدش گفت ای ز دولب در دهان | مرد نبود آنکه نبود جان فشان
جان ز بهر آن بکار آید ترا | تا دمی در خورد یار آید ترا
آب حیوان خواهی از جان دوستی | تو مگر مغزی نداری پوستی
جان چه خواهی کرد بر جانان فشان | دره جانان چو مردان جان فشان

حکایت

بود یک یوم اعالی مقام | خضر او را گفت ای مرد تمام

رای آن دارم که باشی یار من | گفت با تو برنیایم کار من
زانکه خوردی ایچیوان چند گاه | تا بماند جان تو تا دیرگاه
من بر اینم تا بکوبم ترک جان | زانکه بی جانان ندارم برگ جان
چون تواند حفظ جانی ماندهٔ | من بتو هر روز جان افشاندهٔ
بهتر آن باشد که چون مرغان دمم | دور میسیاشیم از هم والسلام

عذر آوردن طاوس

بعد ازان طاوس آمد زرنگار | نقش بر شش صد حه باشد صد هزار
چون عروسی جلوه کردن ساز کرد | هر پری او جلوهٔ آغاز کرد
گفت چون نقاش غیبم نقش بست | چینیان را شد قلم انگشت دست
گرچه من جبریل مرغانم ولیک | رفت بر من از قضا کاری نیک
صحبت آن یار در خونم فکند | از بهشت عدن بیرونم فکند
یار شد با من بیکجا مار زشت | تا بیفتادم بخواری از بهشت
چون بدل کردند خلوت کار من | تخته بند جای من شد پای من
عزم آن دارم کزین تاریک جای | رهبری باشد بخلدم رهنمای
من ندارم در جهان کار دگر | تا بهشتم ره دهد بار دگر

جواب دادن هدهد طاوس را

هدهدش گفت ای ز خود گم کرده راه — هر که خواهد خانهٔ آن پادشاه
خانهٔ نفس ست خلد بر عمل — خانهٔ دل مقصد صدق ست بس
حضرت حق هست دریای عظیم — قطرهٔ خردست جنات النعیم
چون بدریا میتوانی راه یافت — سوی یک شبنم چرا باید شتافت
هر که داند گفت با خورشید راند — گی تواند ماند از یک ذره باز
هر که کل شد جزو را با او چکار — وانکه جان شد عضو را با او چکار
گر تو هستی مرد کل کل را بهین — کل طلب کل باش و کل سو کل گزین

حکایت

گر دشا کردی سوال از او سپاه — گر بهشت آدم چرا بیرون فتاد
گفت آدم بود بس عالی گهر — چون بفردوس اعلی فرد آورد سر
هاتفی بر دایمست آوازی بلند — کای بهشت کرده از صد کون بند
هر که او در دو جهان بیرون ما — سر فرود آرد بجز ای دون ما
ما زوال آریم بر دی هر چه هست — زانکه نتوان زد بغیر دوست دست
جان چو باشد پیش جانان صد هزار — جان جانان کی آید در شمار

اهل جنت را چنین آمد خبر
کاکولش چیزی دهند آنجا خمیر

اهل جنت چون بنا شد اهل را
زان حمکر خوردن زسر کیرند را

عذر آوردن لبط هدهد را

لبط بصد ها کی برون آمد ز آب
در میان جمع با خیر الثواب

گفت در هر دو جهان هدهد خبیر
لیس زمن یک پاک و تر پاکتر

گرده ام هر لحظه غسلی با صواب
بسکه سجاده برافگندم در آب

همچو من آب کی است دیگری
نیست باقی در کرامم شکی

زاهد مرغان منم با رای پاک
دائم همجامه و هم جای پاک

من نیارم در جهان لب آلوده
زانکه زاد و بوم من در آب بود

گرچه در دل عالم غم داشتم
شستم از دل کاب سمدم داشتم

آب در جوی من ست اینجا مدام
من بخشکی چون توانم یافت کام

چون مرا با آب فتاد ست کار
از میان آب چون گیرم قرار

آنکه باشد قبله اش آبی مدام
کی تواند یافت از تیمم کام

جواب هدهد لبط را

هدهدش گفت ای بابی خویش شده
گرد جانت آب چون آتش شده

در میان آن خوشش خوابت برد
قطرهٔ آب آمد و آبت ببرد

آب هست از بهر ناشسته رویی
تر تو آن ناشسته رو دایم خوی

تر تو از دیوانه کی گردد سوال
این دو عادل چیست با چندان خیال

گفت این هر دو جهان بالا و پست
قطرهٔ آبی میان نیست و هست

گشت اول قطرهٔ آب انکار را
قطرهٔ آبست با چندین نگار

هر نگاری کان بود بر روی آب
گر همه زاهن بود گردد خراب

هیچ چیزی نیست از آهن سخت تر
هم بنا بر آب دارد در نگر

هر چه را بنیاد بر آبی بود
گر همه آتش بود خوابد بود

عذر آوردن لبک

لبک بس خرم خرامان در رسید
خوش خوشی از کوه عرفان در رسید

عشق کوهر آتشی زد در دلم
بس بود این آتش خوشم حاصلم

گفت ندیده آب هرگز پایدار
کی بود بر آب بنیاد استوار

گفت این آتش چو سر بیرون کند
سنگ ریزه در درونم خون کند

آتشی دیدم که جان تأثیر کرد
سنگ را خون گرد با تأخیر کرد

در میان سنگ و آتش مانده ام
هم معطل هم مشوش مانده ام

چشم بکشای ایکه تو اصحاب مرا
بنگرید آخر بخورد خواب من

آنکه بر سنگی بخفت و سنگ خورد
با چنین کس از چه باید جنگ کرد

سنگریزه میخورم در تب و تاب
دل پر آتش میکنم بر سنگ خواب

دل درین سختی بصد اندوه خست
زانکه عشق کوهرم بر کوه بست

هر کسی کو دست گیرد جز کهر
عاقبت انگیزد بسی در گذر

من عیار کوهرم در هر کهر
نیک بسنجم بلحظ بی تیغ و سپر

چون بود در تیغ جوهر بر دوام
زان کهر در تیغ میجویم مدام

نی چو کوهر هیچ کوهر یافتم
نه ز کوهر کوهری در یافتم

چون ره سیمرغ را مشکل است
پای من در سنگ و کوهر در گل است

من سیمرغ قوی دل آمدم
دست بر سر پای در گل آمدم

همچو آتش بر نتابم سر ز سنگ
یا بمیرم یا کهر آرم بچنگ

تو هری باید که گردد اشکار
مرد بی جوهر کجا آید بکار

جواب دادن هدهد کبک را

هدهدش گفت ای حریص کوهر جگر
چند گویی چند آری عذر لنگ

پای و منقار تو از خون جگر
تو بسنگی باز مانده بی کهر

اصل گوهر چیست سنگ گرده بگر — تو بچین سنگین دل از سودی مکن

گر نماند رنگ او سنگی بود ❊ — هست او سنگ آنکه او بی رنگی بود

هر کرا بویست او رنگی نخواست — زانکه مرد گوهری سنگی نخواست

حکایت انگشتر سلیمان علیه السلام

هیچ گوهر را نبود آن سروری — کان سلیمان داشت در انگشتری

زان نگینش بود چندان نام پاک — وان نگین خود بود سنگی نه ایاک

چون سلیمان کرد آن گوهر نگین — زیر حکمش شد همه روی زمین

چون سلیمان ملک خود چندان بدید — جمله آفاق در فرمان بدید

بود چل فرسنگ شادروان او — باد میبردش در فرمان او

گرچه شادروان چل فرسنگ داشت — هم ببابر نیم دانگی سنگ داشت

گفت چون این ملکت ما این کنار — این قدر دائم نماند پایدار

من نمی خواهم که در دنیا و دین — باز ماند کس بملکی این چنین

پادشاهان بچشم اعتبار — افت این ملک دیدیم آشکار

هست این در جنب عقبی مختصر — بعد ازان کس را نداده هیچ خبر

من ندارم با سپاه و ملک کار — گرده ام زنبیل بافی اختیار

گرچه زان کوهر سلیمان شاه شد
این کهر بودش که بندر راه شد

زان بپانصد سال بعد از انبیا
با بهشت عدن کردد آشنا

آن کهر چون با سلیمان این کند
کی چو تو سرگشته را تمکین کند

چون کهر سنگست چندین کارمن
جز برای روی جانان جان مکن

دل ز کوهر پر کن کوهر طلب
جوهری را بایش دایم در طلب

عذر آوردن همای

پیش جمع آمد همای سایه بخش
خسرو انرا ظل او سرمایه بخش

زان همایی پس همایون آمد او
وز همه از همت افزون آمد او

گفت ای پرندکان بحر و بر
من نیم مرغی چو مرغان دکر

همت عالیم در کار آمدست
عزلت از خلقم پدیدار آمدست

نقش سک را خوار دارم لاجرم
عزت از من یافت افرودن حشم

پادشاهان سایه پرور دمن اند
هر کدا طبعی کجا سر دمن اند

نفس سک را استخوان دادم مدام
جان من زان یافت این عالیمقام

آنکه سه خیزد ز ظل پر او
چون تو ان پیچید سر از فر او

جمله را زیر پرش باید نشست
تا ز ظلش ذره آید بدست

تی بود سیمرغ سر کش یار من	بس بود خسرو نشان کار من

جواب دادن هدهد همای را

هدهدش گفت ای غرورت کرده بند	سایه بر چین بیش از بن بر خود مخند
نیست خسرو نشان این زمان	هیچ سگ با استخوانی این زمان
من گرفتم خود که شاهان جهان	جمله از ظل تو خیزد این زمان
خسروا نز اکاشکی نشاندئی	خویشرا از استخوان برهاندئی
لیک فرداد در بلا عمر دراز	جمله از شاهی خودی مانند باز
سایهٔ تو گر بدیدی شهریار	در بلا کی ماندی تا روز شمار

در خواب دیدن یکی از بزرگان سلطان محمود را بعد از وفات

پاکرائی بود در راه صواب	یک شبی محمود را دید او بخواب
گفت ای سلطان نیکو روزگار	حال تو چون است در دار القرار
گفت تن زن خوش ان جان من مپرس	دم مزن چه جای سلطانیست هیچ
چون بدیدم عجز و حیرانی خویش	تنگ میدارم ز سلطانی خویش
بود سلطانیم پندار و غلط	سلطنت کی خیزد از مشت بسقط
کاشکی صد چاه بودی جایگاه	خوشه چینی بود مر یوسف را

نیست ایندم هیچ پروای سخن را | باز میخواهند یک یک جزو هم را
خشک بادا بال و پر آن همای | تو مرا در سایهٔ خود دار جای

عذر آوردن باز بلبل پرور را

باز پیش جمع آمد سرفراز | گرد از سر معانی بره باز
سینه می کرد از سپهدار خویش | لاف میزد از کله دار خویش
گفت من از سوق دست شهریار | چشم بر بستم ز خلق و روزگار
چشم ازان بگرفته ام زیر کلاه | تا که ره یابم بدست پادشاه
در ادب خود را لبی پرورده ام | همچو مرتاضان ریاضت کرده ام
ناکهان روزی بر شاهم برند | از رسوم خدمت آگاهم برند
طعمهٔ از دست شاهم بس بود | در جهان این بار گاهم بس بود
هر که او شایستهٔ سلطان بود | پیش سلطان هر چه گوید آن بود
روی آن دارم که من بر روی شاه | عمر بگذارم خوشی این جایگاه
کاه شه را انتظاری میکنم | کار در شوقش شکاری میکنم

جواب دادن هدهد باز را

هدهدش گفت ای گرفتار مجاز | از صفت در رو بصورت باز باز

شاه را در ملک اگر همتا بدی
پادشاهی کی بروز زیبا بدی

سلطنت را نیست خود شیخ کهی
آنکه بی همتا بشاهی او بسی

شاه آن باشد که همتا نبود بس
جز وفا و جز مدارا نبود بس

شاه دنیا کرو فاداری کند
یکدم دیگر جفاکاری کند

هر که باشد پیش او نزدیکتر
جان او پیوسته باشد در خطر

زان بود از پیش شاهان باش
کی شده نزدیک شاهان دور باش

حکایت عاشق شدن پادشاهی بر غلام

پادشاهی بود بس عالی گهر
گشت عاشق بر غلام سیمبر

شه جهان عاشق که با او میکدی
نه نشستی نی برآسودی دمی

از غلامان هیچ رتبت بیش داشت
دایمش در پیش چشم خویش داشت

شاه چون در قصر تیر انداختی
آن غلام از بهر او بشتافتی

زانکه سیبی را هدف کردی مدام
بس نهادی سیب بر فرق غلام

سیب را بشکافتی حالی بتیر
آن غلام ایمن گشتی چون ز تیر

زو ملک پرسید مردی خیره سر
گرچه شد کالوده رویت چون زر

اینهمه حرمت که پیش تست راست
شرح ده کین زردی روی از کجاست

هیچ نه شیند با تو پادشاه — بو در خاری تو رو بین آنچه ماه
گفت بر سر می نهد سیبی مرا — گر رسد از نیرش آسیبی مرا
گوید آن کارم غلام خود نبود — در سپاهم نا تمامی خود نبود
ور چنان باشد که آید تیر راست — جمله گویند این ز بخت پادشاست
من میان این دو غم بر هیچ هیچ — بر نهم جان خطر هیچ هیچ

عذر آوردن بوتیمار

بس در آمد زود بوتیمار پیش — گفت ای مرغای من تیمار خویش
بر لب دریاست خوشتر جایمیں — نشنود هرگز کسی آوای من
از کم آزاری من هرگز دمی — گس نیازارد ز من در عالمی
بر لب دریا نشینم در دمند — دائما اندوه گین و مستمند
زار زار ی آب دل از خون کنم — چون در یغ آید بخونش چون کنم
چون نیم من مرد دریای عجب — بر لب دریا بمیرم خشک لب
گرچه دریا میزند صد گونه جوش — می ندانم کرد از یک قطره نوش
گر ز دریا کم شود یک قطره آب — زانش غیرت دلم گردد کباب
چون می را عشق دریا بس بود — در سرم این شیوه سودا بس بود

جز غم دریا ندارم این زمان | تا بسیم غم نباشد الامان
آنکه او را قطرهٔ آبست اصل | کی تواند یافت از سیمرغ وصل

جواب دادن هدهد بوتیمار را

هدهدش گفت ای دریا بیخبر | هست دریا پر نهنگ و جانور
گاه تلخ است آب او گاه شور | گاه آرام است او را گاه زور
بس بزرگ انرا که کشتی گرد خرد | بسکه در گرداب او افتاد مرد
هر که چون غواص رو دارد درو | از غم جان دم نگهدارد درو
در زند در قعر دریا دم کسی | مرده از تن با سر افتد چون حسی
از چنین کس در وفاداری نداشت | هیچکس امید دلداری نداشت
گر تو از دنیا نیابی برکنار | غرقه گردانند ترا پایان کار
میزند او خود ز شوق دوست جوش | کاه در موجست گاهی در خروش
او چو درامی نیابد بدکام دل | تو نیابی هم از و آرام دل
هست دریا همچو از کوی او | تو چرا قانع نشدی بار وی او

حکایت سوال کردن مرد از دریا

دید در مردی بدریا بر فرود | گفت ای دریا چرا اصلی کبود

جامهٔ تم چرا پوشیده‌ام
نیست هیچ آتش چرا جوشیده‌ام

داد دریا آن نکو دل را جواب
ز فراق دوست دارم اضطراب

چون ز نامردی نیم من مرد او
جامه نیلی کرده‌ام از درد او

خشک لب بنشسته‌ام مدهوش از او
ز آتش عشق آب من در جوش از او

گر بیایم قطره‌ای از کوثرش
زنده جاوید گردم بر درش

عذر گفتن جغد هدهد را

جغد آمد پیش چون دیوانه
لفت من بگزیده‌ام ویرانه

عاجزی‌ام در خرابات آزاده‌منم
در خرابات آردم با باده‌ملثم

گرچه صد معمورهٔ خوش یافتم
هم مخالف هم مشوش یافتم

هر که در جمعیتی خواهد نشست
در خرابات باید شد رفتن خوش است

در خرابات جای می‌سازم بر رنج
زانکه باشد در خرابات جای گنج

عشق گنجم در خرابه بنمود
سوی گنجم جز خرابه نمود

دور بردم از همه کس رنج جویش
بوکه یابم از طلسم گنج بویش

ور نه چون من صد هزاران خشک لب
می بمیرد در دم او روز شب

گر فرو رفتی بگنجی‌های من
باز رستی این دل اخو دریای من

عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست — زانکه عشقش کار هر فرزانه نیست
من نیم در عشق او مردانه — عشق گنجم باید و ویرانه

جواب دادن هدهد جغدرا

هدهدش گفت از ره عشق گنج هست — من گرفتم کامدت گنج بدست
بر سر آن گنج خود را مرده گیر — عمر رفته سر بسر بر باد کیر
زر پرستیدن بود از کافری — نیستی آخر ز قوم سامری
هر دلی کز عشق زر گیرد خلل — در قیامت صورتش گردد دبدل
حشر او بر صورت موشی بود — هر زمان از حسرتش جوشی بود

حکایت آن مرده که در بنهاده بود خواب دید آن بسر بر سر

حقه زر داشت مرد پیر خبر — چون بمرد از وی بماند آن حقه زر
بعد سالی دید فرزند بر سر خواب — صورتش چون موش و همیانش بر آب
بس در آن موضع ز بنهاده بود — همچو موشی کرد آن میکشت زود
گفت پی فرزندش کز و کردم سوال — گر تو اینجا آمدی بر کوی حال
گفت از بنهاده ام اینجا نشان — می ندانم تا بد و کس برده راه
گفت آخر صورت موشت چرا — گفت مرد آن را که حرص زر بجاست

صورتش این است در من بنگر | پند گیر از من بپند گیر ای پسر

عذر آوردن صعوه

صعوه آمد دل ضعیف و تن نزار | پای تا سر همچو آتش بیقرار
گفت من حیران و فرتوت آمدم | بیدل و بی قوت قوت آمدم
چون سلیمان بازوی زورم نیست | ور ضعیفم قوت مورم نیست
نه پری دارم نه بالی هیچ چیز | آی رستم کرد سیمرغ عزیز
بیش او مرغان عاجز کی رسند | صعوه در سیمرغ هرگز کی رسد
در جهان او طلب کاران بسست | وصل او کی لایق چون من پست
در وصال او نتوانم رسید | بر محال این راه نتوانم رسید
ور نهم رو یا بسوی درگهش | یا بمیرم یا بسوزم در رهش
چون نیم من مرد او این جایگاه | یوسف خود باز می جویم ز چاه
یوسفم گم کرده ام در چاهسار | باز یابم آخرش در روزگار
ور بیابم یوسف خود را ز چاه | بر هرم با او ز ماهی تا بماه

جواب دادن هدهد صعوه را

هدهدش گفت ای به نیکی خو گرفته | کرده در افتاد کار صد رکشی

جمله سالوس ترا من نشکرم | هست این سالوسی من کاخرم
پای در ره نه مزن دم لابدی | گر بسوزندا نیمه تو هم بسوز
گر تو یعقوبی بمعنی فرا مثل | یوسفند هند کمتر کن جدل
می فروزد آتش غیرت مدام | عشق یوسف هست بر عالم حرام

حکایت

چون جدا افتاد یوسف از پدر | گشت یعقوب از فراقش البصر
موج میزد بحر خون از دیدگان | نام یوسف بود دایم بر زبان
جبرئیل آمد که کر هر گز دگر | بر زبان تو کند یوسف گذر
محو کردانیم نامت بعد ازین | از میان انبیا و مرسلین
چون در آمد امر شان از حق آن زمان | گشت محو شان نام یوسف از زبان
گرچه نام یوسفش بودی ندیم | نام او در جان خود کردی مقیم
دید یوسف را شبی در خواب حق | خواست تا او را بخواند نزد خویش
یاد شان آمد آنکه حق فرموده بود | تن ز دان سر گشته فرسوده بود
گر نراندی نام یوسف بر زبان | لیک آهی بر کشیدی از آن زمان
در میان آه تو دانم چه بود | در حقیقت تو بگو تا چه بود

عقل را زین کو نه سود آید عشق بازی بین که با ما میکند
تا بزد آن پیر از آن بس در جهان نام یوسف آشکارا و نهان
تا ندیدش نام او هرگز بزد کار او را با خدای خود سپرد

عذر آوردن مرغان

بعد از آن مرغان دیگر سر بسر عذرها گفتند مستی پیچ پیچ
گر بگویم عذر هر یک با تو باز دار معذورم که میگردد دراز
هر کسی را بود عذری نیک لنگ این چنین کس کی کند عشقا بچنگ
هر که عشقا راست از جان خواستگار جنگ از جان باز دارد مرد وار
هر کرا در آسیان یکدانه نیست شاید او سیمرغ را همخانه نیست
چون تهی کردی ببیک پهلوان دوستکاری خوری با پهلوان
چون بداری دره را ما هیچ تاب چون تو از یافت وصل آفتاب
چون شدی در قطره ناچیز غرق چون روی از بهای دریا تا بفرق
آنچه او خود نیست تو بی نیست این کار هر ناشسته روی نیست این

سوال مرغان از هدهد

جمله مرغان شبنو دند حال سر بسر کردند از هدهد سوال

تی سبق برده زما در رهبری — ختم کرده مهتری و بهتری

ما همه مشتی ضعیفی ناتوان — نی برونی بال نی تن نی توان

ار سیم آخر بسیمرغ رفیع — ار رسد از ما کسی باشد بدیع

نسبت او چیست با ما باز گوی — زانکه نتوانیم بعمیاری روی

ار میان ما و او نسبت بدی — هر یکی را سوی او رغبت بدی

او سلیمان است و ما موری کذا — ور نگرا و از کجا ما از کجا

ار ده موری را میان چاه بند — تی رسد در کرد سیمرغ بلند

خسروی کار گدایی کی بود — این ببار وی چو مالی کی بود

جواب هدهد با مرغان

هدهد آنگه گفت ای بیحاصلان — عشق کی نیکو بود آبد دلان

ای گدایان چند ازین بیحاصلی — راست ناید عاشقی و بددلی

هر که در عشق چیمی باز شد — پای کوبان آمد و جانباز شد

تو بدان آنگه که سیمرغ از نقاب — آشکارا کرد رخ چون آفتاب

صد هزاران سایه بر خاک او فکند — بس نظر بر سایهٔ پاک او فکند

سایهٔ خود کرد بر عالم نثار — گشت چندین مرغ هر دم آشکار

صورت مرغان عالم سر بسر
سایهٔ اوست این بدان ای بیخبر

چون بدانستی بدین آگه بباش
چون بدانستی مکن ای از فلان

هر که آگه گشت مستغرق بود
حاش لله کز بکوی حق بود

مرد مستغرق خلولی کی بود
وین سخن کار فضولی کی بود

چون بدانستی که ظل کیستی
فارغ گر مردی و گر زیستی

ور نگشتی هیچ سیمرغ آشکار
نیستی سیمرغ هرگز پایدار

باز اگر سیمرغ میگشتی نهان
سایهٔ هرگز نبودی در جهان

هر که آنجا سایه پیدا شود
اول آنجا چیز آشکارا شود

دیدهٔ سیمرغ بین کز نیستت
دل چو آئینه منور نیستت

چون کسی را نیست تاب آن جمال
وز جمالش هست صبر با جمال

در جمالش عشق تو آن ساخت
از کمال لطف خود آئینه ساخت

نیست دل آن آئینه در خود نگر
تا بوی بینی روی او در دل نگر

حکایت

پادشاهی بود بس صاحب جمال
در جهان حسن همتا و همال

صبح صادق لمعه از روی او
روح قدسی نقطه از بوی او

ملک عالم مصحف اسرار او — در نکوئی آیتی دیدار او

می ندانم هیچکس آن زهره داشت — کی تواند از جمالش بهره داشت

روی عالم پر شد از غوغای او — خلق را از حد شد سودای او

گاه سر بیرون زدن آن بوی را — برقع گلگون هر سوئی بروی

آنکه نام او براندی بر زمان — قطع گردندی زبانش در زمان

هر که کردی سوی آن برقع نگاه — سر بریدندیش از تن بیگناه

گر کسی دیدی جمالش آشکار — جان بدادی و بمردی زار زار

گر کسی اندیشه کردی زانجمال — جان و دل بر باد دادی زانخیال

مردن از عشق رخ آن دلنواز — بهتر از صد زندگانی دراز

روز بودی کز غم عشقش هزار — می بمرد این است عشق ای نابکار

نه کسی را صبر بودی زو دمی — نه کسی را تاب بودی زو همی

خلق مردند دایم زین طلب — صبر نه با او و با او ای عجب

هیچکس را تاب دیدار او نداشت — لذتی جز از شنیدی او نداشت

شاه روی خویش ننمودی عیان — نه کسی را تاب بودی ای زمان

چون نیامد هیچ مردی مرد او — جمله می مردند دل بر درد او

آینه فرمود حالی پادشاه — کاندر آ آینه توان کرد نگاه

روی او از آینه یابد فتی — هر نفس از رویش نشان یابد فتی

دل مدام است او رو جسم حال — آینه کن جان جلال او ببین

پادشاه است بر قصر جلال — قصر روشن ز آفتاب آمد نه حال

پادشاه خویش را در دل ببین — عرش را در ذرهٔ حاصل ببین

هر لباسی کان بصحرا آمدست — سایهٔ سیمرغ زیبا آمدست

گر همه چل مرغ در سیمرغ بود — هر چه دیدی سایهٔ سیمرغ بود

سایه از سیمرغ چون بنود جدا — گر جدا گویی تو آن بنود جدا

هر دو چون هستند باهم راز جو — ور گذر از سایه وانگه راز گوی

چون تو کم گشتی چنین در سایه — گر ز سیمرغ آت بود سرمایه

گر ترا پیدا شود یک فتح باب — تو درون پرده بینی آفتاب

سایه در سیمرغ گم بینی مدام — خود همه خورشید بینی والسلام

حکایت

گفت اسکندر چو آن صاحب قبول — خواستی سوی فرستادن رسول
چون رسولان آخر آن شاه جهان — جامه پوشیدی خود رفتی نهان
هیچکس چون چشم اسکندر نداشت — گرچه گفت اسکندرم باور نداشت
هست راهی سوی مردن شاه را — لیک ره نبود دل کمراه را
گر برون جستی شه بیگانه بود — غم مخور چون در درون همخانه بود

بیماری ایاز عیادت سلطان محمود

چون ایاز از چشم بد رنجور شد — عاقبت از چشم سلطان دور شد
ناتوان بر بستر زاری فتاد — در بلا و رنج بیماری فتاد
چون خبر آمد بمحمود از ایاز — بس بدو کو ای ز شه افتاده باز
گفت میرو تا بنزدیک ایاز — خادمی را خوانده شه محمود باز
دور از روی تو زان دورم ز تو — گر غم رنج تو رنجورم ز تو
تا که رنجوریت فکرت میکنم — یا تو رنجوری ندانم یا منم
گر تنم دور او فتاد از هم نفس — جان مشتاقم بدو نزدیک بس
مانده ام مشتاق جان از تو منم — نیستم غایب ز جانم از تو من
چشم بد بد کاری بسیار کرد — نازنینی را چو تو بیمار کرد

این بگفت و گفت در ره رو در رو — همچو آتش ای و همچون دود در رو

بس کمین در ره تو قفست زنهار — همچو آب از برف میرو برق وار

گر کنی در راه یکساعت درنگ — باد و عالم را بتو سازیم تنگ

خادم شرشته در او فتاد — تا بنزدیک ایاز آمد چو باد

دید سلطان چون بنشسته پیش او — مضطرب شد عقل و رایندیش او

لرزه بر اندام خادم او فتاد — گوی در رنج و در بیم او فتاد

گفت با خود چون توان آن او گفتن — این زمان خونم بخواهد رخت تن

خورد و سو کند او که هیچ جای — من نه ایستادم نه نشستم زمای

من ندانم ذره تا پادشاه — پیش از من چون رسید این جایگاه

شاه گفتش نیستی مجرم درین — گوی بری تو راه اینجا دم درین

من رهی دزدیده دارم سوی او — زانکه نشکیبم دمی بی روی او

هر زمان زان ره بدو آیم نهان — تا خبر نبود کسی را در جهان

شه اگر دارد وگر نه باورم — گر درین تقصیر کردم کافرم

راه دزدیده میان ما بسی است — راز ها در ضمن جان ما بسی است

از برون گر چه خبر خواهم ازو — در درون پرده آگاهم ازو

راز اگر میگویم از بیرونیان | در درون با اوست جانم در میان

رغبت مرغان با سیمرغ و سوال کردن از هدهد

چون همه مرغان شنودند این سخن | لیک نبردند زان سر ره کهن
جمله با سیمرغ نسبت داشتند | لاجرم در سیر رغبت داشتند
زین سخن یکسر ز بر باز آمدند | جمله هم در دو هم او از آمدند
زان ببریدند کای افتاده کار | چون نهیم آخر درین ره سر بکار
زانکه نبود در چنین عالیمقام | از ضعیفان این روش سر زد تمام

جواب دادن هدهد مرغان را

هدهد ره بر چنین گفت آن زمان | آنکه عاشق شد نیندیشد زیان
چون ترک جان بگوید عاشقی | خواه زاهد گیر خواهی فاسقی
سد ره جان است جانان ای پسر | پس برافکن پرده و دیدار کن
گر ترا گویند از ایمان برای | ور خطاب آید ترا کز جان برای
چون دل تو دشمن جان آمدست | جان برافشان ره بپایان آمدست
بی توقف این و آن برافشان | ترک ایمان گیر و جان را برفشان
منکر گوید که این بس منکرست | عشق گوید از کفر ایمان برترست

عشق را با کفر و با ایمان چه کار — عاشقان را لحظه‌ئی با جان چه کار

عاشق آتش در همه خرمن زدند — ارّه بر فرقش نهند تن بر زدند

درد و خون دل بباید عشق را — قصه‌ئی مشکل بباید عشق را

ساقیا خون جگر بر جام کن — گر نداری درد از من وام کن

عشق را دردی بباید برده سوز — جان غمگش را نوائی دلفروز

عشق مغز کائنات آمد مدام — نیست مرد عشق بیدردی تمام

ذرّه‌ئی عشق از همه آفاق به — ذرّه‌ئی درد از همه عشاق به

قدسیان را عشق هست و درد نیست — دردرا جز آدمی درخور نیست

هر کرا در عشق محکم شد قدم — در کند زنّار کفر از اسلام هم

عشق سوی فقر در بگشاید — فقر سوی کفر ره بنماید

چون ترا این کفر این ایمان نماند — این تن تو کم شد و این جان نماند

بعد ازین مردی سوی این کار را — مرد باید اینچنین اسرار را

های و رنه همچو مردان مپرس — در گذر از کفر و از ایمان مپرس

هندرستی دست ازین طفلی بدار — باز شو چون شیر مردان پیش کار

گر ترا صد عقبه ناگاه او فتاد — باک نبود چون درین راه او فتاد

حکایت شیخ صنعان علیه الرحمه والرضوان

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود — در کمالش هر چه گویم بیش بود

شیخ بود اندر حرم بنجاه سال — با مریدی چار صد صاحب کمال

هم مریدی کان او بودی عجب — می نیاسودی ریاضت روز و شب

هم عمل هم علم با هم یار راست — هم عیان هم کشف هم اسرار راست

قرب پنجه حج بجای آورده بود — عمره عمری بود تا میکرده بود

هم صلوة او صوم بیحد داشت او — هیچ سنت را فرو نگذاشت او

پیشوایانیکه در پیش آمدند — پیش او از خویش بی خویش آمدند

موی می بشکافت مرد معنوی — در کرامات و مقامات قوی

هر که بیماری و سستی یافتی — از دم او تندرستی یافتی

خلق را فی الجمله دلشادی دهم — مقتدائی بود در عالم علم

گرچه خود را از بدو اصحاب دید — چند شب او همچنان در خواب دید

گز حرم در روم افتادی مقام — سجده می کردی بتی را بر دوام

چون بدید آن خواب بیدل اربجان — گفت در دادا در یغا کین زبان

یوسف توفیق در چاهش فتاد — عقبه دشوار در راهش فتاد

می ندانم تا ازین غم جان برم
ترک جان گفتم اگر ایمان برم

نیست یکتن در همه روی زمین
کو ندارد عقبهٔ در راه چنین

گر کند آن عقبه قطع این جای کاه
راه روشن گردد شش تا بیگاه

ور بماند در پس آن عقبه باز نه
در عقوبت ره شود دیری دراز

آخر الامر آن بدانش او فتاد
با مریدان گفت کارم او فتاد

می بیاید رفت سوی روم زود
تا شود تعبیر این معلوم زود

چار صد مرد مرید معتبر
پیروی کردند با او در سفر

میشدند از کعبه تا اقصای روم
طوف میکردند سر تا پای روم

از قضای بود عالی منظری
بر منظر نشسته دختری

دختر ترسا و روحانی صفت
در ره اللهش صد معرفت

بر سپهر حسن در برج کمال
آفتابی بود اما بی زوال

هر که دل در زلف آن دلدار بست
از خیال زلف او زنار بست

هر که لب بر لعل آن دلبر نهاد
پای در ره نانهاده سر نهاد

چون صبا از زلف او مشکین شده
روم از ان هندو صفت چین شده

هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود
هر دو ابرویش بخوبی طاق بود

چون نظر بر روی عشاق او فکند — جان بدست غمزه با طاق او فکند

ابرویش بر ماه طاق بسته بود — دختری بر طاق او بنشسته بود

مردم چشمش چو کردی مردمی — صید کردی جان صد صد آدمی

روی او در زیر زلف تابدار — بود آتش پاره بس آبدار

لعل سیرابش جهانی تشنه داشت — نرگس مستش هزاران شیشه داشت

هر که سوی چشمهٔ او تشنه شد — در دل او هر مژه صد تشنه شد

گفت را چون بر دهانش ره نبود — از دهانش هر که گفت آگه نبود

همچو جسم سوز ناشکل دهان — بسته زناری چو زلفش بر میان

چاه سیمین در زنخدان داشت او — همچو عیسی در سخن جان داشت او

صد هزاران دل چو یوسف غرق چاه — او فتاده در چهٔ او سر نگون

گوهر خورشید و مه در موی داشت — بر قع شعر سیه بر روی داشت

دختر ترسا چو بر قع بر گرفت — بند بند شیخ آتش در گرفت

چون نمود از زیر بر قع روی خویش — بست صد زنار از یک موی خویش

گرچه شیخ اینجا سری در باختش — عشق آن بت روی کار خویش کرد

شد بکل از دست از پا اوفتاد — جای آتش بود بر جای اوفتاد

هر چه بودش سر بسر نابود شد
از آتش سودا دلش پر دود شد

شیخ ایمان داد تر سامی خرید
عاقبت بفروخت رسوا می خرید

عشق بر جان دل او خیره گشت
تا ز دل نومید و از جان بر گذشت

گفت چون جان رفت حیله چیست
عشق تر سازاده کار مشکل است

چون مریدانش چنان دیدند زار
جمله دانستند کافتاده است کار

سر بسر در کار او حیران شدند
سر نگون گشتند سر گردان شدند

پند دادندش بسی سودی نداشت
بودنی چون بود بهبودی نداشت

هر که فرمان داد فرمان می برد
زانکه دردش هیچ درمان می نبرد

عاشق آشفته فرمان چون برد
درد درمان سوز درمان چون برد

بود تا شب همچنان روز دراز
چشم بر منظر دهانش تازه باز

هر حرامی کان شب اختر در گرفت
از دل آن پیر غم خور در گرفت

عشق او آن شب بکی صد بیش شد
لاجرم یکباره کار از خویش شد

هم دل از خود هم ز عالم بر گرفت
خاک بر سر کرد و تمام در گرفت

یک دمش نه خواب بود و نی قرار
مرطبید از عشق می نالید زار

چون شب تاریک در شعر سیاه
شد نهان چون کفر در زیر کناه

گفت یارب شبم را روز نیست
یا مگر شمع فلک را سوز نیست

در ریاضت بوده ام شبهای بسی
این چنین شب را نشان ندهد کسی

هیچو شمع از سوختن تا بم نماند
در جگر جز خون دل ایم نماند

هیچو شمع از تف سوزم میکشید
شب همی سوزند و روزم میکشند

جمله شب در شیخون مانده ام
پای تا سر غرقه در خون مانده ام

هر دم از شب صد شبی چون بگذرد
می ندانم روز من چون بگذرد

روز شب بسیار در تب مانده ام
من بروز خویش امشب بوده ام

هر کرا یک شب چنین روزی بود
روز شکارش چگر سوزی بود

کار من روزی که می پرداختند
از برای امشبم میساختند

یارب این چندین علالت امشب است
یا مگر روز قیامت امشب است

یا ز آهم شمع گردون سمند
یا ز شرم دلبرم در پرده شد

شب دراز است سیه چون موی او
ورنه صد ره بد بروی مروی او

می بسوزم امشب از سودای عشق
من ندارم طاقت غم غار عشق

عمر کو تا وصف غمخواری کنم
تا بکام خویشتن زاری کنم

صبر کو تا پای در دامن کشم
یا چو مردان رطل مردافکن کشم

بخت کو تا عزم دلداری کنم | یا مراد عشق غم خواری کنم
عقل کو تا علم در پیش آورم | یا بحیله عقل با خویش آورم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم | یا بزیر خاک و خون سر کنم
پای کو تا باز جویم کوی یار | چشم کو تا باز بینم روی یار
یار کو تا دل دهد بر یک غمم | دوست کو تا دست گیرد یک دمم
روز کو تا ناله زاری کنم | هوش کو تا ساز هشیاری کنم
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار | این چه عشقست این چه دردست این چه کار

جمله یاران ابدال داری یواو | جمع گشتند آن شب از زاری او
همنشینی گفت ای شیخ کبار | خیز این وسواس را غسلی بیار
شیخ گفتا امشب از خون جگر | کرده ام صد بار غسل ای بی خبر
آن دگر گفتا که تسبیحت کجاست | کی شود کار تو بی تسبیح راست
گفت تسبیحم بیفکندم بدست | تا توانم بر میان زنار بست
آن دگر گفتا که ای پیر کهن | از خطائی رفت بر تو توبه کن
گفت کردم توبه از ناموس و حال | تا رهم از شیخی و مال و منال
آن دگر گفتا پشیمانیت نیست | یک نفس در دو مسلمانیت نیست

گفت نبود کس چو شیدا از ازین — تا چرا عاشق نبودم پیش ازین

آن دگر گفتا که دیوت راه زد — تیر خذلان بر دلت ناگاه زد

گفت دیوی کو ره ما میزند — تو بزن کو هست زیبا میزند

آن دگر گفتش که هر که گاه شد — تو بدین هر بی سبی گمراه شد

گفت من بس فارغم از نام و ننگ — شیشهٔ سالوس بشکستم بسنگ

آن دگر گفتا که با یاران بساز — تا شویم امشب بسوی کعبه باز

گفت اگر کعبه نباشد دیر هست — هوشیار کعبه ام در دیر مست

آن دگر گفتا که یاران قدیم — از تو بخورند دل مانده دو نیم

گفت چون ترسا بچه خوشدل بود — دل ز رنج این و آن غافل بود

آن دگر گفت این زمان کن عزم راه — در حرم بنشین و عذر خود بخواه

گفت سر بر آستان آن نگار — عذر خواهم خواست دست از من مدار

آن دگر گفتا که دوزخ دره ایست — مرد دوزخ نیست هر کو آگهست

گفت اگر دوزخ شود همراه من — هفت دوزخ بسوزد از یک آه من

آن دگر گفتا بامید بهشت — باز گردد توبه کس زین کار زشت

گفت چون یار بهشتی روی کرد — گر بهشتی باید این کوی هست

آن دگر گفتا که از حق شرم دار — حق تعالی را بجود آرزم دار

گفت این آتش چو حق در من فکند — من بجود نتوانم از کردن فکند

آن دگر گفتش که رو ساکن بباش — باز ایمان آور و مؤمن بباش

گفت جز کفر از من حیران مخواه — هر که کافر شد از و ایمان مخواه

چون سخن در وی نیامد کارگر — تن زدند آخر ازان تیمار و ور

موج زن شد پرده دلشان ز خون — تا چه آید از لب پرده برون

ترک روز آمد چو باز زرین سپر — هندوی شب را بتیغ افکند سر

روز دیگر کین جهان پرغرور — یافت از سر چشمهٔ خورشید نور

شیخ خلوت ساز کوی یار شد — با سگان کوی او در کار شد

معتکف بنشست بر حاجت درش — همچو موی شد ز روی درگهش

قرب ماهی روز شب در کوی او — صبر کرد از آفتاب روی او

عاقبت بیمار شد بی دلستان — هیچ برنگرفت سر زان آستان

بود حاکم کوی آن لب بسته بین — بود بالین آستان آن در نشین

خویشتن را اعجمی کرد آن نگار — گفت شیخا از چه گشتی بیقرار

زاهدان در کوی ترسایان شب — می شود آن از شرک مست

ژ بر لعلش شیخ اقرار آورد — هر دمش دیوانگی باز آورد

تیغ کفنش چون زابرو نم زده — لاجرم فرزد یده دل در زده

یاد لم ده باز یا با من بساز — در نیاز من نگر چندین مناز

از سر ناز و تکبر در گذر — عاشق پیر و غریبم در نگر

عشق من چون بر سر نیت ای نگار — یا سرم از تن ببر یا سر برار

جان فشانم بر تو گر فرمان دهی — ژ تو خواهی باز م از لب جان دهی

ای لبت و زلف زیان سود من — روی کویت منزل مقصود من

ژ ه ز زلف خویش در تابم مکن — ژ ه ز چشم مست در خوابم مکن

دل بر آتش دیده خونبار از توام — بیکس و بی صبر و بی یار از توام

همچو باران اشک میبارم ز چشم — زانکه بی تو چشم اینداریم ز چشم

روزگار من بشد در انتظار — ژ ربود عمرم بباید روزگار

دل ز دست دیده در ماتم بماند — دیده رویت دید دل در غم بماند

چند نالم بر درت در باز کن — یکدمم با خویشتن دمساز کن

هر شبی بر جان کمین سازی کنم — بر سر کوی تو جان بازی کنم

روی بر خاک درت جان میدهم — جان بنزد خاکسارت میدهم

آفتابی از تو دوری چون کنم ذرّه ام بیتو صبوری چون کنم
لرجه همچون ذرّه ام در اضطراب ور جهم ار روز نت چون آفتاب
هفت گردون را برارم زیر پر گر فرود آری برین سر کشته سر
میروم با خاک و جانی سوخته دانش جانم جهانی سوخته
هایم از عشق تو در کل مانده است دستم از تو بر دل حا و مانده است
می براید زار زویت جان من چند باشی بیش ازین پنهان من
دخترش گفت ای حریف روزگار سار کاری کفن کن شرمسار
چون تو در پیری بیک نانی گرو عشق ورزیدن نتوانی برو
این زمان عزم کفن کردن ترا بهتر آید زانکه عزم من ترا
نی توانی با دو شاهی یافتن چون بسیری نان نخواهی یافتن
شیخ گفتا گر بگوئی صد هزار من ندارم جز غم عشق تو کار
چون دمد سرد دست دمسازی من پر کشتی قصد دل بازی کن
عاشقی را چه جوان چه پیر مرد عشق بر هر دل که زد تاثیر کرد
گفت دختر گر درین کار درست دست باید پاک از اسلام شست
هر که او همرنگ یار خویش نیست عشق او جز رنگ و بوئی بیش نیست

حلقه بر گوش تو ام ای سیمتن — حلقه از زلف تو در حلقم فکن
گفت دختر گر تو هستی مرد کار — گرد باید جار کارت اختیار
سجده کن پیش بت قرآن بسوز — خمر نوش و دیده از ایمان بدوز
شیخ گفتا خمر گردم اختیار — با سه دیگر ندارم هیچ کار
بر جمالت خمر دائم خورد من — وان سه دیگر ندانم کرد من
گفت برخیز و بیا و خمر نوش — چون بنوشی خمر آنی در خروش
شیخ را بردند تا دیر مغان — آمدند آنجا مریدان در فغان
شیخ الحق مجلسی بس تازه دید — میزبان را حسن بی اندازه دید
آتش عشق آب کار او ببرد — زلف ترسا روزگار او ببرد
ذرهٔ عقلش نماند و هوش هم — در کشید آنجا یکه خاموش هم
جام می بستد ز دست یار خویش — نوش کرد و دل برید از کار خویش
چون بیک جا شد شراب عشق یار — عشق آن بتخانه یکی شد صد هزار
چون حریف زلف زنار آن شیخ — لعل او در حقهٔ خندان دید شیخ
آتشی از شوق در جانش فتاد — سیل خونین سوی مژگانش فتاد
بادهٔ دیگر بخواست و نوش کرد — حلقهٔ از زلف او در گوش کرد

قرب صد تضعیف در دین یادداشت | حفظ قرآن نیز از اوستاد داشت

چون می از ساغر بباقی او رسید | دعوی اورفت و لاف او رسید

هر چه حفظش بود از یاد من برفت | باده آمد عقل بر بادش برفت

خمر هر معنی که بودش از نخست | پاک از لوح ضمیر او بشست

شیخ چون شد مست عشقش زود شد | همچو دریا جان او پر شور شد

آن صنم دید و می در دست مست | شیخ شد یکباره کی از دست جست

دل بداد از دست از می خورد نوش | خواست تا دستی زند بر گردنش

دخترش گفت ای تو معنی دار نیز | مدعی در عشق مردکانی

عاقبت با عشق نبود زاکار | عاشقیرا کفر دارد پایدار

گر قدم در عشق محکم داری | مذهب این ترسا بچه خم داری

همچو زلفم نه قدم در کافری | زانکه نبود عشق کار سرسری

اقتدا کر تو بکفر من کنی | با من ایندم دست در کردن کنی

ور نخواهی کرد اینجا اقتدا | خیز و رو اینک عصا اینک ردا

شیخ عاشق گشته کار افتاده بود | دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود

آن زمان کاندر سرش مستی فزود | یکنفس او را سر هستی نبود

این زمان چون شیخ عاشق گشت مست — دل بداد از دست شد کلی ز دست

بود بس می کهنه در وی کارگر — شیخ را سر گشته چون پرکار کرد

گشت حیران شیخ شد از دست مست — عاشق چون بود فتنه زد

پیر را مر کهنه و عشق جوان — دلبرش حاضر صبوری کو چون توان

گفت بیطاقت شدم ای مه ز من — از من مسکین چه میخواهی بگو

گر بهشیاری نگشتم نیست ریب — هست بت مصحف بسوزم مست نیست

دخترش گفت این زمان مرد مشو — خواب خوش باشد که در خوردی مشو

پیش ازین در عشق بودی خام هم — خوش بزی چون بخته کشتی والسلام

چون خبر نزدیک ترسایان رسید — کانچنان شیخی ره ایشان برید

شیخ را بردند سوی دیر مست — بعد ازان گفتند آن زنار بست

شیخ چون در حلقه زنار شد — خرقه را آتش زد و در کار شد

دل ز دین خویش آزاد کرد — نه ز کعبه نه ز شیخ یاد شد

هر چه گوید بعد ازین فرمان کنم — زین بتر چه بود که کردم ان کنم

بس کسان کز خمر ترک دین کنند — بشکم ام الخبائث این کنند

شیخ گفت ای دختر شیرین چه باد — هر چه گفتی کرده شد دیگر چه باد

خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق
ننگ نبود آنچه من دیدم ز عشق

خود چو من کس عاشق و شیدا شود
یا چو من شیخی چنین رسوا شود

قرب پنجه سال با هم بوده باز
موج میزد در دلم دریای راز

پخته علمست ابجد خوان عشق
سر شناس غیب سبحان عشق

اینهمه خود رفت بر کوی اندکی
تا تو کی خواهد شدن با من یکی

چون بنای عشق تو بر اصل بود
هر چه کردم بر امید وصل بود

باز دختر گفت ای پیر اسیر
من گران کابینم و تو لس فقیر

سیم و زر باید مرا ای بیخبر
ئی شود بی سیم کار تو بزر

هم چو خورشید سبکرو فرد باش
صبر کن مردانه وار و مرد باش

چون نداری زر سر خود گیر و رو
نفقه از من ستان ای پیر رو

شیخ گفت ای سرو قد سیم بر
عهد نیکو میبری الحق بسر

ئس ندارم جز تو ای زیبا نگار
دست ازین شیوه سخن آخر بدار

هر دم از نوع دگر اندازیم
در برانداز ی رسر اندازیم

در ره عشق تو هر چیم بود در رفت
کفر و اسلام و زیان و سود رفت

جمله یاران ز ما برگشته اند
دشمن جان من سرگشته اند

توچنان ایشان چنین منچون کنم
نه دلم ماند و نه جان من چون کنم

دوستر دارم من ای عالی سرشت
با تو دوزخ که بی تو در بهشت

عاقبت چون شیخ آمد مرد او
دل بسوخت آنماه را بر درد او

گفت کاین را اکنون ای تمام
خوک بانی کن سراسالی تمام

تا چو سالی بگذرد هر دو بهم
عمر بگذاریم در شادی و غم

شیخ از فرمان جانان سر نتافت
کانکه سر تابد ز جانان سر نیافت

رفت شیخ کعبه پر کبا
خوکبانی کرد سالی اختیار

در نهاد هر کسی صد خوک هست
خوک باید کشت یا زنار بست

توچنان ظن میبری ای هیچکس
کاین خطر آن پیر را افتاد و بس

در درون هر کسی هست این خطر
سر برون آرد چو آید در سفر

تو ز خوک خویش اگر آگه نه
سخت معذوریکه مرد ره نه

چون قدم در ره نهی ای مرد کار
هم بت و هم خوک بینی صد هزار

خوک کش بت شو ز سودای عشق
ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق

عاقبت چون شیخ دین رسوا نبود
در میان روم سر غوغا نبود

در ماندن مریدان شیخ و مراجعت کردن بکعبه

همنشینان چنان درمانده اند — از فرو ماندن بجان درمانده اند

چون بدیدند آن گرفتاری او — باز گردیدند از یاری او

جمله از شومی او بگریختند — در غم او خاک بر سر ریختند

بود یاری در میان جمع چست — پیش شیخ آمد که ای در کار سست

میرویم امروز سوی کعبه باز — هیبت فرمان بباید گفت راز

ما همه همچون تو ترسا کنیم — خویش را محراب را سوا کنیم

انچنین تنها نشیندیم ما — همچو تو زنار بر بندیم ما

یا چو نتوانیم دیدن این چنین — زود بگریزیم از تو زین زمین

معتکف در کعبه بنشینیم ما — تا نه بینیم آنچه می بینیم ما

شیخ گفتا جان من هر تقلب بود — هر کجا خواهید باید رفت زود

تا مرا جان است دیرم جای بس — دختر ترسا ی روح افزای بس

می ندانید از چه بس آزاده اید — زانکه اینجا کار ما افتاده اید

ور شما را کار افتادی دمی — همدمی بودی مرا در هر غمی

باز گردیدای رفیقان عزیز — می ندانم تا چه خواهد بود نیز

گر ز ما پرسند گوئید راست — کان ز ما افتاده سر گردان چراست

چشم پر خون دهان پر زهر ماند — در دهان اژدهای قهر ماند

هیچ کافر در جهان ندهد رضا — آنچه آمد این پیر اسلام از قضا

زلف او چون حلقه بر حلقش فکند — در زبان جمله خلقش فکند

آمد او در سر زنش گیرد کشی — آمد این ره آنچنین افتد بسی

اندرین ره کان نه بن دارد نه سر — آمد این مبادا ایمن از خوف و خطر

این بگفت و رو از یار آن بیافت — خوکبانه را سوی خوکان شتافت

لبسکه یاران در غمش بگریستند — هر زمان از بس همی نگریستند

عاقبت رفتند سوی کعبه باز — مانده جان در سوختن دل در گداز

چون رسید آن عزیزان بحرم — لب فرو بستند کس نگشادد دم

شیخشان دید و دم تنها مانده بود — داده دین بر باد و تر سا مانده بود

شیخ را در کعبه یاری حسب بود — در ارادت دست از کل کسب بود

بود بس بنیده و بس راه بر — زو نبودی شیخ را آگاه تر

شیخ چون از کعبه شد سوی سفر — او نبودی شیخ آن حاضر مگر

چون مرید شیخ باز آمد بجای — بود از شیخش تهی خلوت سرای

باز پرسید از مریدان حال شیخ — باز گفتندش همه احوال شیخ

از قضا اورا چه کار آمد بسر — وز قدر اورا چه بار آمد بسر

روی ترسا یک مویش به است — راه ایمان را بصد سویش به است

عشق میبازد کنون با زلف خال — خرقه کشتش محرقه حالش محال

دست کلی باز داشت از عنان او — خوکبانی میکند این عنتا او

این زمان آنخواجه لب میگزد — بر میان زنار دارد چار کرد

شیخ ما گرچه بسی در دین بساخت — از کشیشی باز می نتوان شناخت

چون مرید این قصه بشنید از شگفت — روی چون زر کرد و زاری در گرفت

با مریدان گفت ای تر دامنان — در وفاداری نه مردان از زنان

یار کار افتاده باید صد هزار — یار باید جز چنین روزگار

گر شما بودید یار شیخ خویش — یاری او از چه نکرفتید پیش

شرمتان باد آخر این یاری بود — حق گذاری و وفاداری بود

چون نهاد آن شیخ برزنار دست — جمله را از نار میبایست بست

از برش عمدا نمیبایست شد — جمله را ترسا همیبایست شد

این نه یاری و موافق بودن است — آنچه آید از مسافق بودن است

هر که یار خویش را یاور شود — یار باید بود اگر کافر شود

وقت ناکامی توان دانست یار — خود بود در کام مرد صد هزار

شیخ خون افتاد در کام نهنگ — جمله زو بگریختند از نام و ننگ

عشق را بنیاد بر بدنامی است — هر که زین در سر کشد از خامی است

جمله گفتند آنچه گفتی پیش ازین — بارها گفتم که با او پیش ازین

عزم او کردیم تا با او هم — همنفس باشیم با شادی و غم

زهد بفروشیم و رسوایی خریم — دین براندازیم و ترسایی خریم

لیک رای آمد شیخ کارساز — کز بریک بیک آریم باز

چون ندید از یاری ما هیچ سود — باز گردانید ما را شیخ زود

ما همه بر حکم او گشتیم باز — قصه بر گفتیم و نهفتیم باز

بعد ازین اصحاب را گفت ای پسر — گر شما را کار بودی بر مسیر

جز در حق نیستی جای شما — در حضور ستی سرای شما

در تظلم داشتن در بارگاه حق — آن یکی بردی از ان دیگر سبق

تا حق دیدی شما چون بیقرار — باز دادی شیخ را بی انتظار

گر ز شیخ خویشتن کردی حذر — از در حق از چه میگشتید باز

چون شنیدند این سخن از عجز خویش — بر نیاوردند یک تن سر ز پیش

آن مریدش زین مخالفت سوخته — کار چون افتاد برخیزند و زود
لازم درگاه حق باشیم ما — در تظلم خاک بر پاشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغذ همه — در رسیم آخر بشیخ خود همه

بازگردیدن مریدان از کعبه بروم

جمله سوی روم رفتند از عرب — معتکف گشتند پنهان روز و شب
بر در حق هر یکی را صد هزار — گاه زاری که شفاعت بود کار
همچنان تا حل شد بار و زمام — سر نپیچیدند هر یک از مقام
از تضرع کردن آن قوم پاک — در فلک افتاد جوشی صعبناک
سبز پوشان در فراز و در فرود — جمله پوشیدند در ماتم کبود
آخر الامر آنکه بود از پیش صف — آمدش تیر دعائی بر هدف
بعد حل شب آن مرید پاک باز — بود اندر خلوت از خود در فراز
صبحدم بادی برآمد مشکبار — شد جهان و کشف بر وی آشکار
مصطفی را دید می آید چو ماه — در برافکنده دو گیسوی سیاه
سایه حق آفتاب روی او — صد جهان جان وقف موی او
میخرامید و تبسم می نمود — هر که میدیدش در و گم می نمود

آن مرید او را چو دید از بهر آب ... کای نبی الله دستم گیر دست

رهنمای خلق از بهر خدا ... شیخ ما گمراه شد در راه ما

مصطفی گفت ای بهر پیش بلند ... رو که شیخت را برون کردم ز بند

همت عالیت کار خویش کرد ... دم نزد تا شیخ را در پیش کرد

در میان شیخ و حق تا دیرگاه ... بود کردی و غباری بس سیاه

آن غبار از راه او برداشتم ... در میان ظلمتش نگذاشتم

گر دم از بهر شفاعت میزنی ... منتشر بر روزگار او همی

آن غبار اکنون زره برخاستست ... تو یقین بنشسته کنه بر خاستست

تو یقین میدان که صد عالم گناه ... از تف یک توبه بر خیزد ز راه

بحر احسان چون در آید موج زن ... محو گرداند گناه مرد و زن

این دو سه حرف بگفت از یار او ... در زمان غایب شد از دیدار او

مرد از شادی او مدهوش شد ... نعره زد کاسمان پرجوش شد

همچنان نعره زنان بیرون فتاد ... ز اب دیده در میان خون فتاد

جمله اصحاب را آگاه کرد ... مژده کان زاد و غرم راه کرد

رفت با اصحاب گریان و دوان ... تا رسید آنجا که شیخ خونکشان

شیخ را دیدند چون آتش شده — در میان بیقراری خوش شده
دیدان درویش را باز آمده — با خدای خویش در راز آمده
هم فکنده بود ناقوس آن زمان — هم گسسته بود زنار آن زمان
هم کلاه کبر کی انداخته — هم ز ترسائی دلش پرداخته
شیخ چون اصحاب را از دور دید — خویشتن را در میان نور دید
هم ز خجلت جامه بر خود چاک کرد — هم بدست عجز بر سر خاک کرد
کاه چون ابر اشک خونین میفشاند — کاه دست از جان شیرین می فشاند
کاه آهش بر ده گردون بسوخت — کاه ز حسرت در تن او خون بسوخت
حکمت قرآن اسرار و خبر — شسته بود از ضمیرش بر بسر
جمله با یاد آمدش یکبار کی — باز رست از جهل و از بیچارگی
چون بحال خود فرو نگریستی — در سجود افتادی و بگریستی
همچو گل در خون دل آغشته بود — وز خجالت در عرق گم گشته بود
چون بدیدند آنچنان اصحاب را — مانده در اندوه شادی مبتلا
پیش او رفتند سر کردان همه — وز پی شکر آن احسان همه
شیخ را گفتند ای پرده دران — میغ شد از بیش خورشید تو باز

کفر برخاست از ره ایمان نشست | بت پرستے و مسلمان بر درست
موج زد ناگاه دریای قبول | شد شفاعتخواه کار تو رسول
بر تو این شکرانه عالم رست | شکر کن حق را که جای تمام است
منت ایزد را که در دریای بار | کرد راهی همچو خورشید آشکار
آنکه تا ند کرد در دوشن را سیاه | توبه تا ند داد با چندین گناه
آتش آمد خانه چون بفروزد او | هر چه باید جمله با هم سوزد او
قصه کوته میکنم این جا بگاه | بود شأن القصه حالی عزم راه
شیخ غسلی کرد و شد در خرقه پاک | رفت با اصحاب تا سوی حجاز

خواب دیدن دختر ترسا و از عقب شیخ رفتن

دید از آن پس دختر ترسا بخواب | کو فتادی در کنارش آفتاب
آفتاب از لکه بکشادی زبان | کز پی شیخ روان شو این زمان
مذهب او گیر و خاک او بباش | ای بلید شکرده پاک او بباش
او چو آمد در ره تو از مجاز | در حقیقت تو ره او گیر باز
از رهش بردی براه او درا | چون براه آمد تو همراهی نمای
ره زنش بودی تو پس همره بباش | چند ازین بی آگهی آگه بباش

چون برآمد دختر ترسا ز خواب
نور میدادا و از دلش چون آفتاب

در دلش روی پدید آمد عجب
بر قرارش کرد در دان طلب

آتشی در جان پرستش فتاد
دست بر دل از دلش بیداد باد

می ندانست او که جان بیقرار
در درون او چه تخم است و در دبار

کارش افتاد و نبودش همدمی
دید خود را در عجایب عالمی

عالمی کانجا نشان راه نیست
کتاب باید شد زبان آگاه نیست

ذوق اسراریکه از بیچون بود
از میان کیف و کم بیرون بود

در میان آنهمه ناز و طرب
همچو باران اشک میریخت العجب

نعره زن آمد دران بیرون دوید
خاک بر سر در میان خون دوید

با دل پر درد و جان ناتوان
از پی شیخ و مریدان شد روان

همچو ابری غرقه در خون میدوید
دل بدو از دست و بیرون میدوید

مرد دانست آنکه در صحرا و دشت
از کدامین عرق میباید گذشت

عاجز و سرگشته میبالید زار
روی خود در خاک مالید زار

راز میگفت ای خدای کارساز
عورتم از هر که کار باز

مرد راه چون تو یدا را زدم
تو مزن بر من که با آنکه زدم

بهر قهاریت را بشناس زجوش — من ندانستم خطا کردم ببوش
هر چه کردم بر من مسکین بگیر — دین بذیرفتم برین بیدین بگیر
گر بمیرم از کسی یاریم نیست — حصهٔ دیگر بجز خواریم نیست
شیخ را اعلام دادند از درون — کآمد آن دختر ز ترسایی برون
آشنا آیافت با درگاه ما — کارش افتاد این زمان در راه ما
باز گرد و پس آن بت باز شو — با بت خود همدم و همراز شو
شیخ حالی باز گشت از ره چو باد — باز شوری از مرید آن نهاد
جمله کفتندش ز سر بازت چه بود — توبه و چندین تک و تازت چه بود
باز دیگر عشقبازی میکنی — توبه بس تا نمازی میکنی
حال دختر شیخ با ایشان بگفت — هر که این بشنید ترک جان بگفت
شیخ و اصحابش ز پس رفتند باز — تا شدند آنجا که بود آن دلنواز
زرد میدیدند چون زر روی او — گم شده در کرده گیسوی او
سر برهنه پا برهنه جا بجا — بر مثال مرده بر روی خاک
چون بدید آنماه شیخ خویش را — غشی آورد آن بت درویش را
چون ببرد آنماه در غشی جواب — شیخ بر رویش فکند از دیده آب

چون نظر بر شیخ افکند آن نگار
اشک میبارید چون ابر بهار

دیده بر عهد و وفای او فکند
خویشتن را در دست پای او فکند

گفت از تشویر تو جانم بسوخت
پیش ازین در پرده نتوانم بسوخت

بر فکن این پرده تا آگه شوم
عرضه کن اسلام تا در ره شوم

شیخ بر وی عرضهٔ اسلام داد
غلغله در جملهٔ یاران فتاد

چون شد از مهر وی از اهل جهان
اشک باران ج زد اندر میان

آخر الامر آن صنم چون راه یافت
ذوق ایمان در دلش ناگاه یافت

شد دلش از ذوق ایمان بیقرار
غم در آمد کردان با غم گسار

گفت تیغا طاقت من کشت طاق
می ندارم هیچ طاقت در فراق

میروم زین خاکدان پر صداع
الوداع ای شیخ عالم الوداع

چون مرا کوتاه خواهد شد سخن
عاجزم مغفوم کن و خصمی مکن

این بگفت آنماه و دست از جان فشاند
نیم جان داد است با جان فشاند

گفت بنهاد آفتابش بر میغ
جان شیرین زود جدا شد ای دریغ

قطره بود اندرین بحر مجاز
سوی دریای حقیقت رفت باز

جمله چون بادی ز عالم میرویم
رفت او و ما همه هم میرویم

انچنین افتد لبی در اره عشق
این کسی داند که هست آگاه عشق

هر چه میکوید درین ره ممکن است
رحمت و امید و مکر و این چنین است

نفس و این اسرار نتواند شنود
بی نصیبی کوی نتواند بود ۲

این بکوش جان و دل باید شنید
نه بنقش آب و کل باید رسید

جنگ دل با نفس هر دم سخت شد
نوحه در ده که تمام سخت شد

در چنین ره جا بکی باید شگرف
بو که نتوان رست ازین دریای ژرف

شیخ را از رفتن او جان بسوخت
دین را با روی او عالم بدوخت

یار فیقان گفت شیخ غمزده
خسته و بر گشته و ماتم زده

کای رفیقان گفت یار انگاری
انچنین احوال ما را بنگری

باشد این آغاز و این انجام عشق
هر که خواهد گو بره در دام عشق

مرغ دام آمد گرفتم زیر بال
من نخواهم ماند او دیر یا سال

از جهان سوی جنان خواهم شدن
وز پی جانان روان خواهم شدن

با مداد ان دلبر از عالم برفت
شیخ از پا نیم روزی هم برفت

قبر شیخ و قبر او در خر جمند
هر دو را اهل سیه بر داشتند

پیشوای عشق جان خطبه خواند
عاشق معشوق را با هم نشاند

چون دو عاشق دایماً همدوش هم
چون دو سوزن دست در آغوش هم

زان دو قبه آن دو یار دردمند
رست از ان حسرت دو سر بلند

زانکه آنجا ایزد از لطف و کمال
گر دهد چشمه آب زلال

چند فرسنگ آنچنان خرم بود
همچنان باید که یکیتی کم بود

ور رسی آنجا بینی از خوشی
عرصه همچون بهشت دلکشی

گر در ان منزل ترا باشد قرار
چار فصل آنجا بینی جمع وار

هیچ فصل از میوه خالی نیستند
تا نه پندارید که عالی نیستند

هر دو مرغ آرند بار عاشقی
بو عجب کاریست کار صادقی

در میان کعبه و روم آن مقام
شد زیارت گاه خلق خاص و عام

قصهٔ عطار بر ایما نیست
سر صاحب نزد کس آگاه نیست

قرعه افکندن مرغان بجهت پیشوائی و بنام هدهد آمدن

چون شنودند این حکایت آن همه
اتر مان گفتند ترک جان همه

برد سیمرغ از دل ایشان قرار
عشق در جانشان یکی صد هزار

عزم ره کردند عزمی بس درست
ره شهر را بالسا دند جست

جمله گفتند این زمان ما را نقیب
پیشوای باید اندر حل و عقد

تا کند در راه ما را رهبری | زانکه نتوان ساختن از خود سری
در چنین ره حاکمی باید شگرف | بو که بتوان رفت ازین دریای ژرف
حاکم خود را بجان فرمان کنیم | نیک بد هر چه بگوید آن کنیم
تا بود آخر کزین میدان لاف | گوی ما افتد مگر بر کوه قاف
ذرهٔ خورشید والا او فتد | سایهٔ سیمرغ بر ما او فتد
عاقبت گفتند حاکم نیست کس | قرعه باید زد طریق این بس
قرعه بر هر کو فتد سر بود | در میان کهتران مهتر بود
چون رسید اینجا سخن کم گشت هوش | جمله مرغان شدند آنجا خموش
چون بدست قرعه شأن افتاد کار | دل گرفت آن شاه قرار ان را قرار
قرعه افکندند بس لایق فتاد | قرعه شأن بر هدهد عاشق فتاد
جمله او را رهبر خود ساختند | ژرهمی فرمود سر بر تافتند
عهد کردند آن زمان کو رهبر است | هم درین ره پیشوای سر ور است
حکم حکم اوست فرمان نیز هم | زود دریغی نیست تن جان نیز هم

تاج بر سر نهادن هدهد و بر راه افتادن مرغان

هدهد هادی چو آمد پهلوان | تاج بر فرقش نهادند آن زمان

صد هزاران مرغ در راه آمدند — سایه بان ها بی و ماه آمدند

چون براه سر وادی براه — الفغیر آن کروه برشد بماه

هیبتی از راه بر ایشان فتاد — آتشی ز نراه حیران شان فتاد

برکشیدند آنهمه بر یک دگر — چه بر و چه پال چه پا چه سر

جمله دست از جان شسته یار یار — بار ایشان بس گران و ره دراز

بود در راهی حالی از عجیب — ذره نه خیر و نه شر العجب

بود خاموشی و ارامش درو — نه قرارش بود نه کاهش درو

طائری گفتا که ره خاهر است — بد هدش گفت این ز غرور باد شاست

بیرون آمدن بایزید بسطامی در شب مهتاب

بایزید آمد سبی بیرون ز شهر — وز خروش خلق خالی دید دهر

ماهتاب بود بس عالم فروز — شب شده از بر تو او همچو روز

آسمان بر نجوم آراسته — هر یکی کار دگر را خواسته

شیخ چندان از نیکه در صحرا گذشت — نس نمی جنبید در صحرا و دشت

شور شر در وی پدید آمد بدو — گفت یارب در دلم افتاد شور

با چنین دل که بار فعت تراست — این چنین خالی ز مستان جراست

هاتفی گفتش که ای حیران راه — هر کسی را راه ندهد پادشاه
عزت این در چنین کرد اقتضا — ژرد را او دور باشد هر کدا
چون حریف عز او نور افکند — غافلان خفته را دور افکند
سالها باید مرد انتظار — تا یکی را راه بود از صد هزار

حکایت فریاد برآوردن از حیرت و هول و برتخت سلیمان بدیدن

جملهٔ مرغان ز هول این پیام — بال بر پر خون برآوردند راه
راه میبردند و پایان ناپدید — درد میدیدند و درمان ناپدید
باد استغنا چنان خرمن دهد — کاسمان را پشت بشکستی در او
در بیابانیکه طاوس فلک — هیچ می سنجد در او با هیچ تک
گر بود مرغ دگر که در جهان — طاقت این راه هرگز نیکران
چون بتر سیدند از مرغان این راه — جمع گشتند آنهمه یکجا یکاه
پیش هدهد آمدند از خود شده — جمله طالب گشته و بخرد شده
پس بدو گفتند ای دانای راه — با ادب نتوان شدن بی پیشگاه
تو بسی پیش سلیمان بوده — بر بساط ملک سلطان بوده
رسم خدمت سر بسر دانسته — موضع امن و خطر دانسته

هم فراز و شیب بسیار دیده
هم بسی گرد جهان گشته دیده

رای ما این است کاین سیاحت بنقد
چون تو پی ما را امام اهل و عقد

بر سر منبر روی این جای کاه
بس بسازی قوم خود را از دراه

شرح کوی رسم و راه سلوک
زانکه نتوانکرد بر جهل این سلوک

هر یکی را هست در دل مشکلی
می بباید راه فارغ دلی

مشکل دلهای ما اهل کجاست
چون ببرسیم از تو مشکلهای ماست

چون ببرسیم از تو مشکلهای خویش
بستریم این شبهه از دلهای خویش

زانکه میدانم کاین راه دراز
در میان شبهه ندهد نور باز

دل چو فارغ گشت تن در ره نهیم
هندل و تن سر بدین درگه نهیم

بر تخت برآمدن هدهد و سخن گفتن او

بعد ازان هدهد سخن را ساز کرد
بر سر کرسی شد و آغاز کرد

هدهد با تاج چون بر تخت شد
هر که رویش دید عالی بخت شد

بیش هم هدصد هزار آمد بیشتر
صف زدند از خیل مرغان بسر

بیش آمد بلبل و قمری بهم
تا کنند این هر دو تن ممقری بهم

هر دو الحان برکشیدند آتشی
غلغلی افتاد از ایشان در جهان

لحن ایشان هر کرا در گوش شد | بیقرار و واله و مدهوش شد
هر یکی را حالتی آمد پدید | لمن با خود بود نه وی خود پدید
بعد ازان هدهد سخن آغاز کرد | پرده از روی معما باز کرد

سوال کردن مرغان از هدهد

طائری گفتش که بردی سبق | تو بجه از ما سبق بردی بحق
چون تو همچون مائی و ما چون تراست | در میان ما تفاوت از چه خواست
چه کند آید ز جان و جسم ما | قسم تو صافی و در دآن ما

جواب گفتن هدهد او را

گفت ای طایر سلیمان زمی | چشم افتاد است بر من یکدمی
به بسیم این یافتم من نیز بزر | هست این دولت همه از یک نظر
آنی بطاعت این بدست آرد کسی | زانکه کرد ابلیس این طاعت بسی
گر کسی گوید نباید طاعتی | لعنتی بارد بروی ساعتی
تو مکن در یک نفس طاعت رها | بس منه این طاعت خود در ابها
تو بطاعت عمر خود میبر بسر | تا سلیمان بر تواند از نظر
چونکه مقصود و مقبول سلیمان آمدی | هر چه گویم بیشتر زان آمدی

حکایت

نیم شب دیوانه خوش میگریست
زو یکی پرسید این گریه ز چیست

حقه سر بر نهاده مادر او
میبریم از جهل خود سودا کری

وان یکی بی پرده بود در صد بلا
در میان حقه ماند مبتلا

مرغ همت را بمعنی بال ده
عقل را دان بخش جان را حال ده

پیش از ان کان حقه بر گیرند سر
مرغ ره میکرد در ابال و پر

باز بال و پر بسوز خویش هم
تا تو باشی از همه در پیش هم

حکایت

احمد حنبل امام عصر بود
شرح حال او برون از حصر بود

چون ز فکر علم صافی آمدی
زود پیش بشر حافی آمدی

چون کسی در پیش بشر کمتر یافتی
در ملامت کردنش بشتافتی

گفت آخر تو امام عالمی
از تو دانا تر نباشد آدمی

احمد حنبل چنین گفتا که من
گوی بردم در احادیث و سخن

علم من زو به ندانم نیک نام
او خدا را به ز من داند ولیک

هر که میگوید سخن من بشنوی
هش این سر را بر بنه میدوی

ای زبی انصافی خود بی خبر | ئیدهی انصاف ده زنهار تم

حکایت

هند وان را پادشاهی بود پیر | شد مگر در لشکر محمود اسیر
چون بر محمود بردندش سپاه | شد مسلمان عاقبت آن پادشاه
هم نشان آشنایی یافت او | هم زدو عالم جدایی یافت او
روز در گریه و درد و سوز بود | شب همه نالان کریان روز بود
چون ببرشد ناله های زار او | شد خبر محمود را از کار او
خسرو هندوش گفت ای پادشاه | من نمیگیرم زبهر علم و جاه
اهل همت جاودان در خدمتند | سالها با سوختن در صحبتند
مرغ همتشان بحضرت میپرد | هم زدو نیا برگذشت و هم زدین
تو مردی اینچنین همت نه | دور شو کامل کجا و بیت نه

حکایت

واند کر گفتا که انصاف و وفا | چون بود در حضرت آن پادشاه
گر کسی بسیار باید هم بر دروغ | از دروغ نفس تو گیرد فروغ
نیست آنکه این یک و دو نیز به | اینچنین از هم دروغ فربه شود

بود در اوّل همه بیحاصلی ۔۔۔ تو دکی و بیدلی و غافلی

بود در اوسط همه بیباکی ۔۔۔ در جوانی شعبهٔ دیوانه کی

بود در آخر که پیری بود کار ۔۔۔ جان حزین در مانده تن کشته نزار

باچنین عمری بجهل آراسته ۔۔۔ کی شود این نفس سگ پیراسته

چون از اوّل تا بآخر غافلی ۔۔۔ حاصل مالا جرم بیحاصلی است

بنده دارد در جهان این سگ هوس ۔۔۔ بندگی سگ کند آخر کسی

صد هزاران دل بمردار همی ۔۔۔ وین سگ کافر نمی میرد همی

با وجود نفس بودن ناخوش است ۔۔۔ زانکه نفست دوزخی ترکش است

حکایت

یافت مردی گور کن عمری دراز ۔۔۔ سائلی گفتش که رمزی گوی باز

تا که عمری گور کندی در مغاک ۔۔۔ چه عجایب دیدهٔ در زیر خاک

گفت بنگر زین عجب تر چیست حال ۔۔۔ کاین سگ نفسم همین هفتاد سال

گور کندن دید یک ساعت نمرد ۔۔۔ بلکه مم فرمان یک طاعت نبرد

حکایت

شبی عباد گفت ایحاضران ۔۔۔ این جهان گر پر شود از کافران

بس همه از ترک یاد بالفضول — از سر صدق کنند ایمان قبول
تا شود این کافر یک زمان — یا مسلمان یا بمیرد در میان
ما همه در حکم نفس کافریم — در درون خویش کافر پروریم
کافرست این نفس نافرمان چنین — گشت او کی بود آسان چنین
دل سوار مملکت آمد مقیم — رشت و زیبا این نفس سلطان بدیم
اسب چندانیکه میتازی سوار — وز پی او میدود سگ در شکار
هر چه دل از حضرت جانان گرفت — نفس از دل نیز صد چندان گرفت
هر که این سگ را نهد بند گران — خاک او بهتر ز خون دیگران
هر که این سگ را ز بون خویش کرد — گرد گفتش در نیامد هیچکس

مناظرهٔ پادشاه با مرد خنده بوس

زنده پوشید میشد مرد را — ناگهان او را بدید آن پادشاه
گفت من با تو همان ار زنده پوش — پر کفت ای بیخبر تن زن خموش
گرچه مار اخود ستون راه نیست — کانکه او خود را ستود آگاه نیست
زانکه جانت در فوق دین خسیست — نفس تو از تو خری بر ساخته است
وانهی بر تو نشسته ای امیر — تو شده در زیر بار او اسیر

بر سرت افسار کرده روز شب | تو بامراد فتاده در طلب
هر چه فرماید ترا ای هیچ کس | کام و ناکام آن تو از کرده بس
لیک خون من بسر دین بشما ختم | نفس سگ بر من خر خود ساختم
چون خرم شد نفس من بستم درو | نفس خود بر تست من هم برو
چون خر من بر تو میکرد دسوار | چون منی بهتر ز چون تو صد هزار
ایکرفته بر سگ نفست خوشی | در تو افکنده ز شهوت آتشی
آب تو آن آتش شهوت برد | از دلت دین و ز تنت قوت برد
این دو صد چندین سپاه و لشکرند | سر بسر میر اجل را چاکرند
روز شب پیوسته لشکر میرسد | یعنی از پس میر یا در میرسد
چون در اید آنهمه سوی سپاه | هم تو باز افتی و هم نفست ز راه
خوش خوشی با نفس سگ بر ساختی | عشرت با او بهم پرداختی
چون در اید کرد تو شاه و خشم | تو جدا افتی ز سگ سگ از تو هم
ز ر هم اینجا جدا خواهید شد | بس بغرقت مبتلا خواهید شد

مناظرهٔ دوباره در شکارگاه

آن دو رو به چون بهم همبر شدند | بس بعشرت جفت یکدیگر شدند

خسروی در دست بایوزو باز | آن دو رو به راز هم افگند باز
مادهٔ میگفت شبرنگی رخت جوی | ما کجا باهم رسیم آخر بکوی
گفت اگر مارا بود از عمر بهر | در دو کان بوستین دوزان شهر

عذر آوردن مرغ دیگر

طائری گفتش که ابلیس از غرور | راه بر من نیز بند وقت حضور
من چو با او برنیایم بزور | در دلم از عین او افتاد شور
چون کنم گر دی نجاتی باشدم | ور می معنی حیاتی باشدم

جواب دادن هدهد

گفت تا در هست این نفس نیک | از برت ابلیس کی یزد تنگ
عشوهٔ ابلیس از تلبیس تست | وز تو یکیک ارزو ابلیس تست
گر کنی یکبار روی خود تمام | وز تو صد ابلیس اید در سلام
کلبن دنیا که زندان آمدست | سر بسر قطاع شیطان آمدست
دست از قطع وکد تا کی بن | تا نگوید هیچکس با تو سخن

حکایت

غافلی شد پیش آن صاحب دلی | گرد از ابلیس بسیار کا

گفت ابلیسم ز تلبیس او — گرد دین را بر دلم چون شب سیاه
مرد گفتا ای جوان مرد عزیز — آمده بدبش از این ابلیس نیز
خسته دل بود از تو آورده بود — خاک از ظلم تو بر سر کرده بود
گفت دنیا جمله اقطاع من است — مرد من نیست آنکه دنیا دشمن است
تا بگوادر اکه عزم راه کن — دست از دنیای دون کوتاه کن
من بدبش میکنم آهنگ سخت — زانکه در دنیای من رنج و عنا سخت
هر که بیرون شد ز اقطاعم تمام — نیست با او هیچ کارم والسلام

حکایت

مالک دینار را گفت ای عزیز — می ندانم حال تو هوا تو نیز
گفت بر خوان خدا نان میخورم — بس همه فرمان شیطان میبرم
دیو از ره برد و لا حولیت نی — در مسلمانی بجز قولیت نی
در غم دنیا گرفتار آمدی — خاک بر فرقت که مردار آمدی
گر ترا گفتم که دنیا کن رها — این زمان میگویمت بدار
چون بدو دادی تو هر دو لقمه — تی تو انی داد دانش آن زمان ز دست
ای ز غفلت غرقه دریای آز — می ندانم کز چه میمانی تو باز

هر دو عالم در لباس تغزیت — اشک میبارند و تو در معصیت

حب دنیا ذوق ایمانت برد — از رو و آز هم جانت ببرد

هست دنیا آتشیان جرم و آز — مانده از نمرود و از فرعون باز

کاه قدرون کرده قربکداشته — کاه شداد ش بشدت داشته

حق تعلی کفت لاشی نام او — تو بجان آویخته در دام او

رنج این دنیای دون تا کی ترا — لاشئ نابوده زین لاشی ترا

تا بمانده روز شب چیران و مست — تا دهد یک ذره ات زین لاشه دست

هر که در یک ذره لاشی کم بود — کی بود ممکن که او مردم شود

هر که او هیوست در لاشی دمی — او بود صد بار از لاشی کمی

کار دنیا چیست پیکاری همه — چیست بیکاری کرفتاری همه

هست دنیا آتش افروخته — هر زمان خلق دکر را سوخته

چون شود این آتش سوزنده تیز — شیر مردی کراز و کیری کریز

همچو شیر این چشم ازین آتش بدوز — ورنه چون پروانه با آتش بسوز

هر که چون پروانه شد آتش مزاج — سوختن را شاید آن مغرور هیچ

این همه آتش تر از هیزم و بس — نیست ممکن کز نسوزد یک نفس

در نگر تا هست جای آن ترا | از چنین آتش بسوزد جان ترا

حکایت

عیسیٰ مریم بخواب افتاده بود | نیم خشتی زیر سر بنهاده بود
چون گشاد از خواب عیسی یک نظر | دید ابلیس لعین بالای سر
گفت ای ملعون چرا استاده | گفت خشتم زیر سر بنهاده
تا تصرف میکنی در ملک من | خویش را آورده در سلک من
عیسی از زیر سرش برتا کرد | روی مالید بر خاک عزم خواب کرد
چون فکند آن نیم خشت از گفت | من کنون رفتم تو سر نیکو بنه
چند خواهی پیش ازین بر هم نهاد | چون همه از هم فرو ماند فتاد
انبیا چون این چنین کردند کار | تو دکان ایستاده بالای مداد
ای در خیبر همه باب آمده | هم ز شاکر در سر تاب آمده
چون گذر بر خیبر اسد جاودان | چند گیری این سخن کرد جهان
چون بسی خشت لحد خواهی فتاد | خشت بر خشتی چرا باید نهاد

حکایت

خواجه مرگفت در وقت | کای خدا رحمت کن و کارم بساز

این سخن دیوانه بشنید از دو — گفت رحمت می نمونش زود ازو
تو ز ناز خود بکنجی در جهان — از تکبر می خرامی هر زمان
منظر سر بر فلک افراشته — چار دیوارش ز رنگ داشته
ده غلام و ده کنیز آراسته — رحمت اینجا کی بود بر کوی راست
نیک بنگر تا تو با این کار و بار — جای رحمت در ز آخر شرم دار
گرچه من یک کرده قسمت دارئی — انکهی تو جای رحمت دارئی
تا نگردانی ز ملک و مال روی — یک نفس تعلیمت این حال روی
روی این ساعت بگردان از همه — تا شوی فارغ چو مردان از همه

حکایت

باک دینی گفت مشتی حیله جوی — مرده را در نزع کردانند روی
پیش از این این پیر را بردوام — روی کردانید با بستی تمام
برگ ریزان شاخ بنشانده سود — روی اکنون چون بگردانده سود
هر کرا این لحظه کردانند روی — او جنب میرد ازو پاکی مجوی
دیگری گفتا که من زر دوستم — عشق زر چون مغز شد در پوستم
گر مرا چون کل زری نبود بدست — همچو گل خندان نه بتوانم نشست

عشق دنیا و زر دنیا مرا — گر دهد دعوی و بمعنی مرا
گفت ای از صورتا حیران شده — از دولت صبح صفا پنهان شده
روز شب تو و ز کوری مانده — بسته صورت چو موری نامده
مرد معنی باش در صورت مهیج — چیست معنی اصل صورت هیچ هیچ
زر بصورت سنگ کردی اندکی — همچو طفلی مبتلا کشتی برنگ
روا اگرچه در عجایب صورتست — هم برای قفل فرج سر بست است
نه کسی را از تو زر تو یاریی — نه ترا هم نیز برخورداریی
تا تو یک جو زر دهی درویش را — کاه او را خون دهی که خویش را
توبه پشتی زری با خلق دوست — داغ بر پهلو و پشتانز اوست
ماه نو مزد دکان می باید ت — چه دکان مزدی ز جان میبایدت
ای همه چیزی بچیزی داده تو — بس چنین دل بر همه بنهاده تو
لیک صبرم هست تا در زیر دار — نزد بانت در کشد این روزکار
عز دنیا را بباید دینت نیز — دین بدیناریست نایدالعزیز
تو فراغت جوی اندر مشغله — چون نیابد بر تو افتد ولوله
نفقه کن چیزی که داری جاسو — لن تنالوا البر حتی تنفقوا

چون ترا در دست جان نتوان گرفت | مال ملک و این و آن نتوان گذاشت
آن هلاست خود بسوزد همچو خس | تا کی این تنگ و پر باحق هم لباس
هر که صید وای خود شد وای او | گم شده در وای سر تا پای او
واو و حرف آمد الف و او غلام | هر دو را در خاک و خون بینی مقام
واو را اندر میان خود قرار | بس الف را بین میان خاک زار

حکایت

نو مریدی داشت اندک مایه زر | داشت پنهان با خود از شیخش مگر
شیخ میدانست چیزی می نگفت | چنان میدانست آن زر در نهفت
وادیی شان هر سه آمد بس سیاه | آشکارا شد در آن وادی دو راه
آن مرید با دو پیر راهبر | هر دو میرفتند باهم در سفر
مرد گفتا چون شده پیدا دو راه | از کدامین ره رویم اینجا یکاه
گفت معلومت بگفتن کن خطاست | بس بهر راهی که خواهی رو رواست
وارث او را بود آن زر حلال | او بماند در غم زر در وبال
ای بزر و سیم عزیز افروخته | دل ز عشق زر چو شمع افروخته
چون درین ره همچو موی باریک | نیست کس را تاب گنج روی زر

هیچکس را دیده بر ما کی رسد | چشم موری بر ثریا کی رسد
بر چه دانستی و دیدی آن نبود | بر چه گفتی و شنیدی آن نبود
آنهمه وادیکه از پس کرده اید | وین همه مردیکه هر کس کرده اید
وادی ذات صفت را دیده اید | جملهٔ افعال ما بگزیده بود
چون شما سیمرغ حیران مانده اید | بیدل و با صبر و بیجان مانده اید
ما بسیمرغ اولی تریم | زانکه سیمرغ حقیقی کوهریم
محو ما گردید در صد عز و ناز | تا بمادر خویش تن یابید باز
تا که میرفتند و میگفتند سخن | چون رسیدن خود نه سر بود و نه تن
لاجرم اینجا سخن کوتاه شد | رهبر و رهرو نماند و راه شد

حکایت

گفت چون در السی افروخته | گشت آن حلاج کلی سوخته
عاشق آمد مگر چو بد مست | بر سر آن مست خاکستر شست
بس زبان بگشاد و میجوشید آتشی | باز میشورید خاکستر خوشی
وانکه میگفت میگوید راست | کانکه میزد او انالحق او نخاست
آنچه گفتم آنچه بشنیدی همه | وانچه دانستی و دیدی همه

آنهمه جز اصل افسانه نیست	محو شد جانت درین ویرانه نیست
اصل باید اصل مستغنی و پاک	گر بود فرع و اگر نبود چه باک
هست خورشید حقیقی بر دوام	گو نه ذره ماند نه سایه والسلام

مقالات در بیان فنا و بقا گوید

چون برامد صد هزاران قرن ازین	قرنهای باز زمان بس نه پیش
بعد ازان مرغان وادی سبر	جمله حیران مانده ولی خبر
بعد ازان مرغان فانی را نبات	در فنای کل بخود ماندند مات
چون همه با خویش بی خویش آمدند	در فنا بعد از بقا هش آمدند
همچنان کل واز دو رست از نظر	شرح او دو رست از وصف خبر
لیک از راه سوال اصحاب ما	شرح جستند از بقا بعد از فنا
از کجا آنجا توان پرداختن	تو کتابی باید او را ساختن
نیست هرگز گر نوشت گر کهن	زان بقا و زان فنا کس را سخن
زانکه اسرار بقا بعد الفنا	آن شناسد کو بود او را سزا
تا تو هستی در وجود و در عدم	کی توانی زد دران منزل قدم
منزلی دو رست از جان راه گم	چون چو رامت گشت غرم راه گم

تا ازین منزل بدان منزل رسی
جان فشانی کرده بیدل رسی

کار ما بینیم بسی در ره ترا
خواب جان می ایدای ابله ترا

در نگر تا اول آخر آخر چه بود
آخر آخر دانی این آخر چه بود

نطفه پرورده باصد عز و ناز
تا شده هم عاقل و هم کارساز

بعد از آتش محو کرده مرگ کل
آنچه نهد عزت در افکنده بدل

باز کرد اینداورا خاک راه
باز کرده فاذا ورا چند گاه

بس میان این فنا صد کون را
گفته و ناگفته با او بند باز

بعد ازان او بقائی داده کل
عین عزت کرده در عین کل

توجه داند تا چه آید پیش تو
با خودی آخر فرواندیش تو

تا نیابد در فنا کم کاستی
در بقا هرگز نه بینی راستی

اول اندازد بخواری در رهت
باز بردارد بعزت ناگهت

نیست شو تا هست در تو آرسد
تا تو هستی هست در تو کی رسد

تا نکردد جان تو مردود شاه
کی شود مقبول شاه آنجای گاه

تا نکردی محو خواری و فنا
کی رسد اثبات از عز بقا

حکایت

پادشاهی بود عالم زان او — هفت کشور جمله در فرمان او
بود در فرمان دهی اسکندری — قاف تا قاف جهانش لشکری
جاه او در رخ نهاده ماه را — ماه در رخ خاک راه آنجاه را
داشت آن خسرو یکی عالی وزیر — در بزرگی خورده دوان خورده گیر
یک سپهر داشت آن وزیر پرهنر — حسن عالم وقف و ویش سر بسر
حسن بی‌پایانی او هر کسی دید — هیچ زیبا نیز چندان نرسید
از نکوروئی بود آن دلفروز — هیچ نتوانست بیرون شد بروز
گر بروز آماه پدید آمدی — صد قیامت آشکارا آمدی
بر نخیزد در جهان خرمی — تا ابد مجبوبتر ز وآمدی
چهره داشت آن پسر چون آفتاب — طره سنبل و چون مشکناب
در میان آفتاب دلستانش — بود همچون ذره شکل دانش
ذره او فتنه مردم شدی — در دهانش هی ستاره کم شدی
چون ستاره میندید در جهان — سی درون ذره چون شد با نهان
زلف او بر پشتی او سرفراز — در سر افراز بر پیش افتاده باز
هر شکن از طره آن سیمتن — صد جهان جانرا بیکدم صف زدن

زلف او بر رخ لبش منصوبه دامست — در سر یکموی صد اعجوبه دامست

بود بر شکل دهانش ابروئی — نیست کجا داشت آن کمان را بازوئی

نرگس افسونگرش در دلبری — کرده از هر یک مژه صد ساحری

لعل او هر خسته آب حیات — چون شکر شیرین بسر از نبات

خط سبزش سرخ روئی جمال — طوطی سر چشمه آب زلال

مشک خالش نقطه جیم جمال — ماضی مستقبل از وی کرده حال

شرح زیبائی آن زیبا پسر — کرده هم عمری کجا آید بسر

شاه از و القصه مست شد — وز بلای عشق او از دست شد

پادشاهی کرچه عالی قدر بود — چون هلالی از غم آن بدر بود

شد چنان مستغرق عشق پسر — کرد وجود خود ندانستی خبر

بی قرارش بود با او یکنفس — نی زمانی صبر بودش زین هوس

روز شب با او نیاسودی دمی — مونس او بود روز شب همی

تا شبش بنشاندی و روز دراز — راز میگفتی بر و مه چهره باز

چون شبی تاریک گشتی آشکار — شاه را خواب بودی قرار

آن پسر در خواب رفتی همچو شاه — شاه میکردی بروی او نگاه

در فروغ نور سمع دلستان
جمله شب با خفته بود در پاسبان

شه در ان میروی می نگریستی
هر دمی صد گونه خون بگریستی

گاه گل بر روی او افشاندی
گاه گرد از موی او افشاندی

گه رود عشق چون باران میغ
بر رخ او اشک راندی بیدریغ

گاه با آن ماه چینی ساختی
گاه بر رویش قدم برداختی

نی توانست آن پسر دانیم نشست
زانکه بود از بیم خسرو بای بست

گر بر فتی یکدم از پیرامنش
شه ز غیرت سر فکندی از تنش

خواستی هم مادر او هم پدر
تا دمی بینند روی آن پسر

لیک شان زهره نبود از بیم شاه
تا برین قصه براید دیرگاه

بود در همایکی یوشهریار
دختری خورشید رخ همچون نگار

آن پسر شد عاشق دیدار او
همچو آتش گرم شد در کار او

یک شبی با او نشستی ساز کرد
مجلسی چون روی خویش آغاز کرد

از نهان بی شاه با او در نشست
از قضا را بود آن شب شاه مست

نیم شب چون مست شد شاه جهان
شد شه در کف بجست از خوابگاه

آن پسر راست میچید می نیافت
عاقبت آنجا که بود انجا شتافت

دختری با آن لب چون پسته دید — هر دو را با هم دمی هوسته دید

چون بدید آن حال شاه نامور — آتش غیرت فتادش در جگر

مست و عاشق دید آنگه سلطانی — چون بود معشوق او با دیگری

شاه با خود گفت با چون من شهی — چون کند دیگری این ابلهی

در مکافات من او این میکند — تو مکن الحق که شیرین میکند

هم کلید گنجها در دست اوست — هم سر افراز آن عالم هست و اوست

هم مرا هم زانو و همدم مدام — هم مرا هم درد هم مرهم مدام

چون شنید این با گدایه در نهان — زو ببرد از هم همین ساعت جهان

این بگفت و امر کرد آن شهریار — تا به بستند آن پسر را استوار

سیم خام او میان خاکراه — گشت همچون نیل خام از چوب شاه

بعد از آن فرمود تا دارش زدند — در میان صف بازارش زدند

گفت اول هر که از وی بگذرد — سر نگون آنکه بدارش برکشید

تا کسی کو گشت اهل پادشاه — تا دم آخر بکس نکند نگاه

در ربودند آن پسر را خوار زار — تا در آویزند در حالش ز دار

شد وزیر آگاه از حال پسر — خاک بر سر کرد ایجان پدر

این چه خذلان بود کامد در رهت — چه قضا بود آنکه دشمن شد شهت
بود آنجا ده غلام پادشاه — عزم کرده تا کنند او را تباه
آن وزیر آمد دلی پر درد و داغ — هر یکی را داد در شب صد چراغ
گفت اسب ما بست هست این پادشاه — وین پسر را نیست چندان گناه
چون شود هشیار شاه نامدار — هم بشیمان گردد و هم بیقرار
هر که او را کشته باشد بیشکی — شاه از صد زنده نگذارد یکی
در زمان از ما بریزد جوی خون — پس کند از دار ما را سرنگون
خونی آورد ار ندان وزیر — باز کردند پوست از وی همچو سیر
وان پسر را کرد در برده نهان — تا چه آید از پس این ده بران
شاه چون هشیار شد روز دگر — همچنان میسوخت از خشم جگر
وان غلامان را بشاه آورد شاه — گفت با آن سگ چه کردید از جفا
جمله گفتند آن که کردیم استوار — در میان صف بازارش بدار
پوستش کردیم سر تا پا بر وی — بر سر دار است اکنون سرنگون
شاه چون بشنید این پاسخ تمام — شاه شد از پاسخ این ده غلام
هر یکی را داد فاخر خلعتی — یافت هر یک منصبی و رفعتی

شاه گفتا همچنان تا دیرگاه ۰ خوار بگذارید بردارش تباه
تا زکار این قصه ما بکار ۰ عبرتی گیرند خلق روزگار
چون شنید این قصه اهل شهر او ۰ جمله را دل در دگر از قهر او
گوشتی دیدند مردم غرق خون ۰ پوست از وی برکشیده سر نگون
از که و مه هر که دیدش آن چنان ۰ همچو باران خون گریستی در نهان
روز تا شب ماتم آن ماه بود ۰ شهر پر درد و دریغ و آه بود
بعد روزی چند با دلدار خویش ۰ شه نشیمان گشت از کردار خویش
خشم او کم گشت عشق زور کرد ۰ عشق شاه شیردل را مور کرد
پادشاه با چنین یوسف وشی ۰ روز شب بنشسته با خلوت خوشی
شاه بوده از شراب وصل مست ۰ در خمار هجر چون تاند نشست
عاقبت طاقت نماند شه یک نفس ۰ کار او بیهوده زاری بود بس
جان او میسوخت از درد فراق ۰ گشت بیصبر و قرار از اشتیاق
در پشیمانی فرو شد پادشاه ۰ دیده پر خون کرد و سر در خاکراه
نه طعامی خورد زان پس نه شراب ۰ در رمید از چشم خوان شان خواب
چون در آمد شب روان شد سوی یار ۰ کرد از اغیار خالی زیر دار

رفت تنها زیر دار آن بیخبر
یاد می آورد کار آن پسر

چون ز یک یک کار او یاد آمدش
از بن هر موی فریاد آمدش

بر دل او دردی اندازه شد
هر زمانش ماتم نو تازه شد

بر سر آن کشته میمالید زار
خون او بر روی میمالید زار

گر شمار اشک او کردی کسی
بیشتر بودی ز صد باران بسی

جمله شب بود تنها تا بروز
همچو شمعی در میان اشک و سوز

چون نسیم صبح کشتی آشکار
بر دو ثاق خویش رفت شهریار

در میان خاک خاکستر شدی
در مصیبت هر زمان برتر شدی

چون برآمد چل شبانروزی تمام
همچو موئی شد شه عالیمقام

در فرو لبست بزیر دار شد
وانکه از تیمار او بیمار شد

گشت اندیشه آن پیر چل روز شب
تا کشاید در سخن با شاه لب

از پس چل روز آن با خورد خواب
آن پسر را دید یک ساعت بخواب

روی همچون مه او در اشک غرق
از قدم در خون نشسته تا بفرق

شاه گفتش ای لطیف خاطری
از چه تو غرقی بخون سر تا بپای

گفت در خون زاشنائی میتپم
اینچنین از بیوفائی کی توام

باز گردی پوست از من بگیاه | از وفاداری نبودای بادشاه
یار بایار خود آخر این کند | کافرم گر هیچ کافر این کند
من حج کردم با تو بردارم کنی | سر بروی و هم نکو نبارم کنی
روی اکنون می بگردانم ز تو | در قیامت دادلبسانم ز تو
شاه چون بشنید از وی این جواب | در زمان در حبت دل بر خون نوشت
شور غالب گشت بر جان و دلش | هر زمان سخت تر شد مشکلش
گشت او دیوانه و از دست شد | ضعف در پیوست و غم پیوست شد
خانه دیوانه کی در باز کرد | نوحه پس زار زار آغاز کرد
گفت ای جان و دل ای صلح جان | خون شد از تشویر تو جان و دلم
ای بسی سر گشته من آمده | پس بزاری کشته من آمده
هیچ من هرگز شکست خود که کرد | آنچه من کردم بدست خود که کرد
می سزد گر من بخون آغشته ام | تا چرا معشوق خود را کشته ام
در نگر آخر کجائی ای پسر | خط مکش در آشنائی ای پسر
تو مکن بد گرچه من بد کرده ام | زانکه من این جمله با خود کرده ام
از کجا جویم ترا ای جان من | رحمتی کن بر دل حیران من

گر جفا دیدی تو از من لم وفا | تو وفا داری مکن بر من جفا
از تنت خون ریختم گر بیخبر | خون جانم چند ریزی ای پسر
مست بودم کین خطا از من رفت | خود چه بود این گر قضا بر من رفت
گر تو پیش از من برفتی تا کهان | بیتو من کی زندمانم در جهان
با تو چون یکدم سر خویشم نماز | زنده کانم یکدم بیتم نماز
جان بلب آورد بیتو شهریار | تا کند در خون بهای تو نثار
می نترسم من ز مرگ خویشتن | لیک ترسم از جفای خویشتن
گر شود جاوید جانم عذرخواه | می نیارم خواست عذر یک گناه
کاشکی حلقم بریدندی بتیغ | وز دلم نگشتی این درد و دریغ
خالقا جانم درین حسرت بسوخت | پای تا فرقم درین حیرت بسوخت
جان من بسبحان بفضل ایزدی | زانکه من طاقت ندارم بس دمی
همچنین میگفت تا خاموش شد | در میان خاموشی بیهوش شد
عاقبت بیک عنایت در رسید | شکر ما بعد شکایت در رسید
چون ز حد بگذشت درد بادشاه | بود پنهان آن وزیر آن جایگاه
شد بیمار است آن سر در نهان | بس فرستادش بر شاه جهان

آمد از پرده برون چون مه نو تیغ — پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ

چون بدید اناه را شاه جهان — می ندانم تا چه گویم وصف آن

شاه در خاک و پسر در خون فتاد — کس ندانم این عجایب چون فتاد

شاه چون شد از فراق او خلاص — هر دو خوش رفتند تا ایوان خاص

بعد ازان کس واقف این سر نیست — زانکه آنجا موضع اغیار نیست

آنچه آن یک گفت و آن دیگر شنید — کور دید آنحال کو خامش گزید

من کیم آنرا که شرح آن دهم — دردهم آن شرح خط بر جان دهم

نارسیده من دهم چون شرح آن — تن زنم چون مانده ام در طرح آن

کز اجازت باشد از ایشان مرا — زود فرمایند شرح آن مرا

چون سر یک مو نمی نیست اینجا یکه — جز خموشی روی نیست اینجا یکه

نیست ممکن آنکه باید یکزمان — جز خموشی کو بهر تیغ زمان

گرچه سوسن ده زبان بی حد است — عاشقی خاموشی خویش امده است

این زمان بار سخن کردم تمام — کار باید چند کو هم والسلام

حکایت شهزاده صاحب جمال و عاشق شدن درویشی بر او

بادشاه ماه رخ خورشید فر — داشت چون یوسف یکی زیبا پسر

گس بحسن آن پسر هرگز ندید — هیچ زیبا نیز خندان عز ندید
خاک و دلبندان همه — بندهٔ رویش خداوندان همه
گر شبی از پرده پیدا آمدی — آفتابی نو بصحرا آمدی
روی او را کردن روزی نیست — زانکه وصف روی او یکموی نیست
گر رسن کردی ازان زلف سیاه — صد هزاران دل فرو رفتی بچاه
زلف عالم سوز آن شمع طراز — کار کردی بر همه عالم دراز
وصف حسن آن بت یوسف مثال — شرح نتوان داد در هیچ مجال
چشم چون نرگس اگر بر هم زدی — آتشی در جملهٔ عالم زدی
خندهٔ او چون نمک کردی مثال — صد هزاران کال شکفتی در دهان
از دهانش چون نشد معلوم هیچ — زانکه نتوان گفت از معدوم
چون ز زیر پرده بیرون آمدی — هر سر مویش بصد خون آمدی
فتنهٔ جان جهان بود آن پسر — هر چه گویم بیش ازان بود آن پسر
چون برون راندی سوی میدان فرس — برهنه بود اندیشش تیغ از پیش و پس
هر که سودی آن پسر کردی نگاه — بر گرفتندیش در ساعت ز راه
بود درویشی گدائی بی خبر — بی سر و تن صد ز عشق آن پسر

قسم او جز بخون آشفتن نبود | جانش میشد زهرهٔ گفتن نبود
میگریست و می نگفت و می نهفت | میگداخت و می نخورد و می نخفت
هیچکس محرم نبود بر درد جان | همچنان میداشت آن غم در نهان
روز شب روز و شب از اشکی چو سیم | منتظر بنشسته بودی دل دو نیم
ذره ذره بودی کدائی ما صبور | کان پسر که کاه بگذشتی ز دور
شاه زاد آزاد و رخون بیدادی | جمله بازار برغوغا شدی
در جهان برخاستی صد رستخیز | خلق یکسر آمدندی در گریز
چاوشان کز پیش و از پس میشدند | هر زمان در خون صد کس میشدند
سنگ بر دابر و رفتی تا بمام | قرب یکفرسنگ بگرفتی سیاه
چون شنیدی بانگ چاشان گدا | سر بگشتی دور افتادی زپا
غشی آوردی و در خون آمدی | از وجود خویش بیرون آمدی
چشم بایستی دران دم صد هزار | تا برون خون میگریستی زار زار
کاه چون نیلی شدی آن ناتوان | کان خون از چشم او کردی روان
کاه بفشردی ز آهش اشک او | کاه اشکش سوختی از رشک او
نیم کشته نیم مرده نیم جان | بلکه در دستش نبودی نیم نان

اینچنین کس را چنین افتاده است — آنچنان شهزاده چون آید بدست

نیم چون سایه بدو آن بی خبر — خواست تا خورشید را گیرد بزیر

میشد آن شهزاده روزی با سپاه — آن گدا یکنعره زد آنجایگاه

زو برآمد نعره و بیخویش شد — گفت جانم سوخت عقلم میرمید

این سخن بشکفت آن سر گشته مرد — هر زمان بر سنگ میزد بر سرش

چند خواهم سوخت جان خویش از — نیست صبر و طاقت من بیش ازین

چون بگفت این گشت زار و بیهوش او — بس روان شد خون ز چشم و گوش او

جاوش شهزاده زو آگاه شد — عزم عمرش کرد پیش شاه شد

گفت ای شهزاده استادی شهار — عشق آورده ست بندی را قرار

شاه از غیرت چنان بیهوش شد — کز تف دل مغز او در جوش شد

گفت یارانش بگیرید بردارش زنید — پای بسته سر نگون دارش کنید

در زمان رفتند خیل بادشاه — حلقه کردند گرد آن گداه

پس بسوی دار بردندش کشان — بر سر او کشته خلقی خون فشان

نه ز درد دس هیچکس آگاه بود — نی کشش آنجا شفا خواه شد

گفت مهلت ده بهر کردگار — تا کنم یک سجده باری زیر دار

مهل داد تا آن وزیر خشمناک — تا نهاد او روی خود بر روی خاک

پس میان سجده گفتا ای اله — چون نخواهد کشت ما هم بیگناه

پیش از آن کز جان برآید جان پاک — روزیم گردان جمال آن پسر

تا به بینم روی او یکبار نیز — جان کنم بر روی او ایثار نیز

پادشاها بنده حاجتخواه تست — عاشقان را کشتنی راه تست

چون به بینم روی آن شهزاده خویش — صد هزار ارزان جان تو انم داد پیش

هستم از جان بنده آزرده هنوز — گر شدم عاشق نیم کافر هنوز

چون کنی حاجت مرا صد هزار — حاجت من کن روا کام مرا

چون بخواست آن حاجت آن مظلوم را — تیر او آمد مکر بر جایگاه

چون شنید آواز را نهان وزیر — درد کرد و شد دل از درد آن فقیر

رفت پیش پادشاه و میگریست — حال آن دل داده بر گفتش که چیست

راز او در مناجاتش بگفت — در میان سجده حاجاتش بگفت

شاه را در دل از و دردی فتاد — جوشش شد در عفو کردن دل نهاد

شاه عالم گفت آن شهزاده را — سر بکردانم آن بی افتاده را

این زمان برخیز وزیر دادرس — پیش آن دلداده خونخوار شو

مستمند خویش را آواز داد ۴ بیدل است و دلش را باز داد

لطف با او کن که قهر او کشید نوش دم او را که زهر او کشید

از رهش برگیر و سوی کلشن آر چون بیاری با خودش روی من آر

رفت آن خورشید رو در آستین تا شود با ذرهٔ روت نشین

رفت آن شهزادهٔ یوسف لقا تا نشیند با گدائی در وصال

رفت آن دریای پر گوهر خوشی تا کند با قطره دست اندر کشی

از خوشی آن جا که بر سر زنند پای بر کوبند و دستی بر زنند

آخر آن شهزاده زیر دار شد چون قیامت فتنهٔ بیدار شد

آن کدارا در هلاک افتاده دید سر نگون بر روی خاک افتاده دید

محو گشته گم شده ناچیز هم زین بتر چه بود که او نیز هم

چون چنان دید آن نجون آغشته خاک آب در چشم آمد آن شهزاده را

خواست تا پنهان کند اشک از سیاه بر نمی آمد با شک آن پادشاه

اشک چون با بر آن دوان کرد از نهان گشت حاصل صد جهان در دا از آن

هر که او در عشق صادق آمد است بر سر شش معشوق عاشق آمد است

گر بصدقی عشق پیش آید ترا عاشق و معشوق پیش آید ترا

آن گدا آوازه نشنیده بود — لیک بسیار زر و سیم دیده بود

چون گدا ابر دانست سر از خاک را — در برابر دیدی روی پادشاه

آتش سوزنده با دریای آب — گرچه میسوزند ندارد هیچ تاب

بود آن درویش خود در آتشی — قرب تش افتاد با دریا وشی

چون بلب آورد گفت ای شهریار — چون چنینم میتوانی کشت زار

حاجت این لشکر و این شش نبود — این بگفت و گو بیا هرگز نبود

نعره زد جان بخشید و بمرد — همچو شمعی باز خندید و بمرد

چون وصال دلبرش معلوم شد — فانی مطلق شد و معدوم شد

سالکان دانند در میدان درد — تا فنای عشق با ایشان چه کرد

جمله مردان فنای ره شدند — در فنای حق بحق آگه شدند

آن وجودت با عدم آمیخته — لذت تو با الم انگیخته

تا نباشی تو ترا زیر و زبر — کی توانی یافت زان شاه خبر

آنچ خواهی کرد تو این کیمیا — یکنفس باری بنظاره بیا

دست بگشاده چو بر قرص جهان — در علاقه پیش بر قرصه نان

این چنین کار تست مردانه درآ — عقل برهم سوز و حیرانه درآ

چند اندیشی چو من بخویش شو — یکنفس در خویش خویشتن اندیش شو
منکه نی من ماندهام نی غیر من — برترست از عقل شرح خیر من
گم شدی در خویشتن یکبارگی — چارهٔ من نیست جز بیچارگی
آفتاب فقر چون بر من بتافت — هر دو عالم کم ز یک ذرّه نیافت
من چو دیدم پرتو آن آفتاب — من نماندم باز شد آبد باب
هر چکاهی بردم و که باختم — جمله در آب روان انداختم
قطره بودم گم شدم هیچم نماند — ذرّهٔ در دل خرمیچم نماند
گرچه کشتن به کاری کس نیست — در فنا گم گشتگی چون من بسیست
لیست در عالم ز ماهی تا بما — تو نخواهد کشت کم این جایگه

در خاتمهٔ کتاب

گردی ای عطار بر عالم نثار — نافهٔ اسرار هر دم صد هزار
از تو بر عطرست آفاق جهان — وز تو در شورند عشاق زمان
گه دم از عشق علی الاطلاق زن — گه نوانی پردهٔ عشاق زن
شعر تو عشاق را سرمایه داد — عاشقانرا دایم این سرمایه داد
ختم شد بر تو چو بر خورشید نور — منطق الطیر و مقامات طیور